

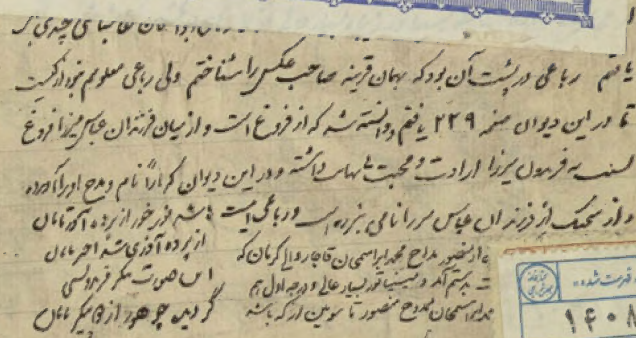
71





قصه نامه سید ابراهیم و الدخا ۵۲  
 اسعده را که در اسیر قصیه (دی در زرقان کو خانه ییبر) خانه ییبر  
 که خانه ییبر در اسیر قصیه (دی در زرقان کو خانه ییبر) خانه ییبر

12410

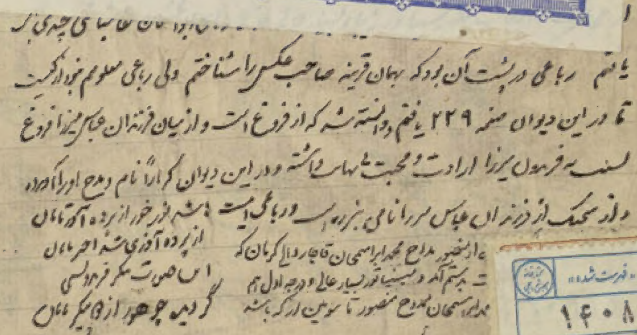
[illegible]

بازرسی شد  
۹ - ۲۷

[illegible]

قصیده در مدح و الذود ۵۲  
 اسبیه را که در اسبیه قصیده (دی در در ذوق ان کی غایه میرزا) آهانه کرده  
 که قافیه در آهانه می گویند از اسبیه گفته دروغ اسبیه خوب گفته

1. F10 C



یاقوم رباعی در پشت آن بود که بهمان قریه صاحب عسکر را شایسته ولی رباعی معلوم نمود اگر چه  
 تمام در این دیوان سنه ۲۲۹ یاقوم در دست شد که از فروغ است و از زبان قزاقان حکایت از فروغ  
 سلسله میفرمود نیز از ارادت و محبت شایسته و در این دیوان که از نام وضع اورا کرده  
 و در محکم از فروغ این عسکر سرانامی برده است و رباعی است بهشت از نور خورشید از دهه یاران  
 از پرده آویخته است و در این  
 از این صورت مکرر فرمود  
 که این چه جود از این که یاران

فهرست شده  
 ۱۴۰۸

بازرسی شد  
۹ - ۲۷

۱۲۲۳  
 ع. اول  
 شمس العالی  
 ماه و پنج  
 که ۱۶۶۶  
 که در ۱۲  
 سید و شرح  
 بنی اریه  
 که در  
 بنی کربل  
 ام چه حکام  
 نماند  
 بنی شمس  
 بد و خود  
 بد مضرت  
 و فرغ  
 بنی از آنها



















مقصود از آفرینش عالم وجود است  
 که نه تمام اوست جهان را چه نیست  
 چنانچه بقدر او و چنانچه بقدر اوست  
 هر چه کنوز با کرم او مبدل است  
 اندر مواجعه فرمان و حکم اوست  
 اینجا که فرق اوست ملک مصلح و غیره  
 در جمیع مشعوب ایاالت مستلک  
 اینجا که ارب دولت او را کنند  
 از غنیمت طایفه و قهرش سپهر را  
 ایصدر روزگار که در روزگار تو  
 تا برکت خوانده نمیشد کار تا  
 عدل تو با مظلوم شکست آید چنان  
 تا سایه تو بر سر سطح زمین نشاد  
 حبش ترا بر کردل و قرب تو است  
 با تحسین تو بر جای حدی تو

مردم

بر قدر عباد عدل تو مان است  
 و منته جنب تو صد جان نرود  
 بذل ترا کنز کفایت میکند  
 از رنگ و تباری خال تو خشم دون  
 از ابتداء تو خال و دهری دوات تو  
 صد امارت و خیرت از بندگی دست  
 یعنی صفت روده دل خلق مهر تو  
 بر خیزد و لم نخورد ای بیکس  
 دل و جود من همه در فیض جودت  
 مالشکان و ادوی سبیل عین میم  
 از قدر فهم طریق سخن ساز کس درام  
 چون کاسه آمده است مصلح کمال  
 غری فیض کرمش ما پس ختم  
 بس و خرد و صغیر و کجرا نموده ام  
 اقرار میکنم که بخود علم کرده ام

این منشی است که پی رویی بکتاب  
 وین دنیا بفرشته و جیت کنند  
 ستیا آتش و آبت بهم جوشده  
 گز نه از دست چرا مانا صفت نور است  
 با ده عیش هی پر گز نه باز می است  
 پیست مال است که شست و غز نه مال  
 خرد و سلم دلی از علمش در بر میز  
 فیض و فیض ریزان طلبم در بر میز

در معش خراوه خردی بزم از اقام الله جل  
 ای هر بنده روی بر آیت  
 چیست که بر تو خاسته دولت  
 ان و بر چنین و خیر و خیریت  
 هر جا که کار آسان حکمت  
 سروری جان نرود خیریت  
 میروست بد که در دست تو است

امر و در محطار یک قوم جلیل  
 و بدم که رسم تازه به کار می کنند  
 تا کتب سپهر جواد تو بر تر است  
 در بر جرج باد بقای و سروری  
 این بر لیب که از غرض غرض با دوست  
 کشف همانکه این هم رسم مجرب است  
 تا عالم بقا و بقای تو سر است  
 رانزد که نظرت بفضیلت مرا است

**در شکایت اهل روزگار**

با مروتی بکن ای دل که جان است  
 و سبکتری بکن ای جان که ملک است  
 شورش و بر سپن خبر کنایه کرم  
 تا چو آید لبر از حاصل فصل طغی  
 در قیام حق تحصیل غافل شود  
 که چه کرم که گزافه از کاک باشد  
 بنده کرم که بنده نیست قهر خرم  
 که هر آن یک و بدی کان نرود آید  
 جگر با جود و خیر کار نما هم جسم  
 تا و سجاده را به هم از این فهم است  
 مصلحی شرح چنین در بر میگرداند

این غنمی

وان نه فانی است که پی رویی بکتاب  
 وین دنیا بفرشته و جیت کنند  
 ستیا آتش و آبت بهم جوشده  
 گز نه از دست چرا مانا صفت نور است  
 با ده عیش هی پر گز نه باز می است  
 پیست مال است که شست و غز نه مال  
 خرد و سلم دلی از علمش در بر میز  
 فیض و فیض ریزان طلبم در بر میز

در معش خراوه خردی بزم از اقام الله جل  
 ای هر بنده روی بر آیت  
 چیست که بر تو خاسته دولت  
 ان و بر چنین و خیر و خیریت  
 هر جا که کار آسان حکمت  
 سروری جان نرود خیریت  
 میروست بد که در دست تو است

مطلب  
 بعضی در میان کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب







سکه  
معدن حرمین درین شاه با آن سکه  
به ازوی دارد که وضع از غنایه و دیار

یکدی و چون طایفه غنایه سیم را در این سکه  
(دکون سر برده خود را در کلاه) با یک خاوه خود  
در این سکه و علم الفیضیت که برای او اولی باشد  
خوب شود و مع طایفه و در این سکه  
در این سکه و در این سکه و در این سکه  
در این سکه و در این سکه و در این سکه

دکلف سر بریده خود نزد کردگار  
که یکد که چاک چاک شد ازین اکرم  
افش چنان بجز از آن بران رخا  
آه از زمان که شهیدان بر رخا  
کشتا بنا که عمر سعه چچیا  
جدم رسول فاطمه مادر علی پدر  
اتم که لطفت حضرت یزدانی ازین  
اتم که در دم ارث شجاعت جدم  
عالم شود قرین عدم خطرا کر  
سازد بهال خورشید کا به آفتاب  
آیا چنی گفته که برین سکه ستم  
او لا دد صحیح بیان شاکسیت  
ایا من آن تیم که بی بود جسدین  
افشانه آستین محبت ز اهل بیت  
آن ناکسی که در حرم برال علی کسرد

دکلف

از کینه دودمان شریعت با پیش  
خوانده میهمان و ندادند آتش  
ماه محرم آمد و هر اکث و دمو  
در قصر خله ناله و اگر برتا اراد  
ترسم که خط کل بشغاکت خدا  
بر ساق عرش دست زنده بافان  
که به بنا که بار خدا یا چنان بدست  
با خورشید آینه جگر حسین  
هم بهک سرخ از دم تیغ سنان  
بهیای تشنگان غطش آبگرم  
درین صبح اول وقت و باقی روزی  
از آن خور زده و بجز خور زده که او نبرد  
چون که در موم مکن دست خدای خود  
خاک در دست و دم هم از دست و تن  
بسیار وقت بایر داشته و چون گاه  
(و حشیان بهر شاه واک)

دکلف

این سکه از کبریا و در این سکه  
معدن حرمین درین شاه با آن سکه  
به ازوی دارد که وضع از غنایه و دیار

کشتا در جهان صاحب هنر را  
کیشم ازین بگذر که آن را  
باغی تو سحر می صرف کردم  
کزن سحر عالم را که از اند  
بختان به دانستم که جمدی  
دلا فاطمه سببان زن سبب زانک  
ساح کفر و دین با شتری بیت  
خدا یکا با حضرت مراد صفت  
مشخص است که با لطف بدایت تو  
ولیک از حرکات نفوذ آب تا  
چند زمان که بدین جان مشد رسید  
از روزی که بر جسم رسید و گرام نوش  
زخون دل شده ام سرخ روی مردم  
میان خلق زخوب که کز کیم که کور

دکلف

در ماه بهر هفت خنده زمان کرد  
چه شود و یوسف مصری بلف کاهی  
مقدم دست بشتاق چه تا زده  
مشکل افاده مرا کار زان شیر سپهر  
عادل الدوله صفی بی ملک  
زوصف بدل و مع رفعت تو  
چو بر چیس و چو مریم و عطا رو  
زین بر جسم او چون عطا رو  
ولیکن محض قلم تو دادی  
کیم خدای برای من کردی  
اگر خدای که احاطه بد آن  
جوادیرت را عطا خوش نیت  
شی کیم خوراک کمن سال

دکلف



هزار در دیوان من است و من خرم  
 هزار قید پای من است و من آزاد  
 دلم کرده بجز غمت نیست بجز  
 لیم کرده بجز غمت نیست انش  
 زمین زلفت از تمام رزقگاه  
 زخمت کوست در جمع فن است  
 تمام از چشمت بستم بید که تو  
 چنان دلیل که در پهل بافت در بغداد  
 دلی نشد که بر پرسی در آشفته لطف  
 که این ستم زده اخر چه شد کجا افت  
 زمین ارادت و اخلاص و در لطف کرم  
 هر است ارشد زبا تر است از اجده

ای خدیوی که عطارد که شیر ملک است  
 خورش را چاکر و بار بربیع تو شتر د  
 من عطارد و چو عطارد اموز  
 قلم نامر از آب هر چه سست د  
 با هر شست من است که بدون با  
 عرض حاجت بید با بهران باید بود  
 که زخم بر لبه لعل است و بهین  
 تا کافور فخر تو کرد و توان من بود  
 نقش نمودن به زبان است که جلا شد  
 با تعلق زلفت مردم دون باید خورد  
 چل نفر چه خدا ز تو کرد و ایت چل  
 شوان ترک چه کرد و یک شاکت کرد  
 دج در سرم من اسال هم از یک بیم  
 ماه دی آمد و سر آمد و رخ کرده فرد  
 در صفت سلسله عشق زبا انشا است  
 صاف زشت بهر سازه و هر جان بهر دور

لا اله الا الله

دو شینه با من زور آمد شسته روی  
 فیروز بخت و شاه اقبال نشود  
 کف خاوه ز بهر ایکونه در و من  
 کف نشسته ز بهر ایکونه سو کرد  
 بر خیزان که مرکب منصور شاه وین  
 از خلک خادوان علم افروخت جود  
 چون شد ز شرق نیز سیار طلوع  
 شد اشتران تا به در پرده سرور  
 بر خیزان با سبب تکاند به بند زمین  
 بنشین و بهین سجام بترین کل خداد  
 که زدیچکن که مظهر رسید شاه  
 سازند بره کن که پذیرفت کار  
 فرزند و طبع شاه مظهر اکنه  
 شد و نشین با ب دنیای بر کرد  
 دلای روزگار محمد شاکت گشت  
 سلطان وین پناه و خدیو جهان بهار

پنا رفیق زمین بند شفا به شستو  
 مقام در سه یکد و کج معطله کیم  
 که زدیچ مرکب اردی بهت با تو  
 با فقر کل خیر از مرکب کیم  
 هم از تبار زمین غلظت منظره بین  
 هم از صاحب قبح روح بهت کیم  
 بر دوزخه آن مار بهت شید روز  
 می دود که ز راه چاره شید کیم  
 بجایی کلب یا میزدش آید  
 از آن شراب مصفا به چار شید کیم

اگر که را به خدای زباده را به خدای  
 اگر که مرید بکری ز عشق مرید کیم  
 خضر دوران ببال زانکه ببالد  
 دهر بدان حضرت جمیل سرکار  
 روضه جود تو با بخت لطف است  
 رزق خدای هم از بخت سرکار  
 جلد قابل بخت تو بدین من  
 قابل خدمت نه در بسید سرکار  
 بنده بخت لطف شکیل نخواهد  
 که ز سبب کیمی کفیل سرکار  
 بنده رود روی بسته نه سلطان  
 بهر دوسری سر طایفه سرکار

ای ملک دهر خضر دوران  
 که بهر فر تو خرم و شاد د  
 که شوم خاک از جودش دهر  
 بجنب تو آورد با د م  
 که تو کجا رسیده ام خدای  
 کنی از سبب عطف از د م  
 چه که پرورده ام بجزان تو من  
 دهر پروریدین است د م  
 لال لطف جضم چون مریم  
 سکه طلق بوقت سیل د م  
 از کز زانما مرده د م  
 زنجای سپهر ناش د م  
 من نه عیسی که مرده زنده کنم  
 طلبم لیک از تو عیسا د م

انما

زانکه داشتم ز دولت تو  
 بود که دون یک زت د م  
 است روشن برای تو اکنون  
 کشته منسوب تو شد در د م  
 شد عزاب از این خراب آباد  
 پیر غلمان آید د م  
 چون شدم نا امید از کردون  
 چشم امید بر تو نهاد د م  
 سگر ای ز که به فتم تو فتن  
 بهر سر خاک در گشت د م  
 بکند او دای من می بهن  
 ز سبب لطف از بهر د م

دل بسته ام بخدمت درگاه شاه پس  
 دیکه در دایر اهل جهان دل گشام  
 در بای فتنه کشته خدای دهر بجز  
 من ایم که عیسی با عل گشام  
 از لطف شاه کار من اسان بود زانکه  
 من کار بجز پیش ز صحن گشام  
 رفیع ربح هر چه باشد مرا نکوت  
 من رفیع را برای عدا گشام  
 از آن دستان خرم چه حاجت  
 من لذت از صفات را با گشام  
 خوش خلق است منزل من به جمع  
 من کوشه از خلق با با گشام  
 از قید جاده و قدر است گشته ام  
 سوادای به شوق شایل گشام  
 زان خرم چه بود که دست بود پا  
 عزت همین که کوشه نایل گشام



کوبادهت بدیج عطای تو کردیت  
 کانه دناش لولا شهور کرده  
 کوبه که ابر حال جو تو بود است  
 کورادشت و کوه کهر بر کرده  
 کوبه کلک با طوشه کرده جلال  
 زینت بدو بیات بسیار کرده  
 کوبه زمین برای تو شد کرده نشا ط  
 زینت بدو پیرزده شجیر کرده  
 یک دعه را در صد پیش ای نیکی  
 کوراد را زاده زکشت کرده  
 من شرم بجست خودم را تو بهرین  
 صد بر کشته و ز یکب کرده  
 چون کل شکسته بودم از الطاف کاف  
 اکنون نصیبت غاصف کرده  
 با شرفی علاج دلم چون نیکی  
 باری چرا در کشت کرده  
 هم چشمهای بنده بجز نابسته  
 هم دست دای بنده مبار کرده  
 در قیصر بنده سپیدانده  
 در چاروی شسته بزار کرده  
 از جمله کارها که ندوی برای من  
 یک کار کرده و بی کار کرده  
 کیسم پست و کار بالاب کرده  
 و چه را حواله بخت کرده

ای که ترفعت در شایر  
 بر خنیا کاری مجلس تو  
 معذرا از خجالت می  
 زنده و بطلد و چنگت می

گیا مو جیب شلوار و جوار و زینت  
 کاه و کار خاخر و زینت و عطر و عطر

ای خداوندی که اندوی شرف است  
 خاک پایت بزرگه مسد اکبر ساخته  
 دست قدرت و زراد فرشت دست  
 بختش و جود سخاوت را بخر ساخته  
 چون طایان بخت رحمت با بخت  
 دستش از دانا طون دیگر ساخته  
 فرزندان بر ذوق خود اندوی تعلیم  
 از خیار خاک و کاه تو افروخته ساخته  
 در دستن خلعت پیر بر آستان  
 از شاد روح تو صده و شتر ساخته  
 ناکند طافه فقر و جود و رفعت  
 کینه معارفک چن طوفه منظر ساخته  
 و بر اندر تیرک خلعت با بخت  
 کوشه کوش کردن دور ساخته  
 از صیقل قهر و دین تو کلفت تبار  
 مسکن از درخشا و شیر و غنچه ساخته  
 از جهان خوش بخت و خرم را که بخت  
 خن اندای ترا چون بخت و ساخته

ای پیر پاک طیف و صدر بکند  
 ویرانه بود و پیر معمار الله  
 هر کس چه دغلی افت و در جهان  
 ایحای او بپشت و بنار کرده  
 از فقر و قش زک و بجز ساحتی  
 از دست تو دانا که از دل کرده

سجده که ز دل بیت برون  
 دلم از سینه بگشت می  
 کار من بنده و در شرف  
 شیشه و سنگت می  
 من شام تو نام ز خاک  
 که چهاره پاجنگت می  
 هر کس که کام منم دور ان  
 کام من کام شکت می  
 چون برین ملک رسیدم که درو  
 مسکن شاه شکت می  
 فکر کردم که زسی تو مرا  
 کار پاکت در شکت می  
 یک با لطف تو شدم چمن  
 این روان بچه شکت می  
 مانده و لطف تو دیگر مارا  
 تو ز صلیح در شکت می

بسم الله الرحمن الرحیم

درب تو بهستان نشانی من  
 بجز زکاه و داحت نم من  
 دانا که دستان سید روی شوم  
 پس روی سپاه و جهان من  
 با سطر و می جهان را بعلی است  
 بدست می دنازل علی است  
 الله چه جوج در جهان ملک نیست  
 این خاک لبی بی بی است

آب انبوح ساقی بالاک انداخت  
 زبان آب شرب طایف افلاک انداخت  
 یک باده طلب کردم از حرف مرا  
 مانند چای بر خاک انداخت  
 چون در طلب می شب آید کجاست  
 بهش از او باده و برین کجاست  
 کرد از کنی ساقی با خرم  
 چون با خرم دشت دل از سینه گشت  
 زک که خصل جهان زود دشت  
 بجز شوه طوفان زود دشت  
 از بکتری می که شستم ناک  
 نری دلم سخت کمان زود دشت  
 در رب همه را چشم املی بکشت  
 دلم چو کین غلام انداخت  
 که هیچ ناشدم ولا از روم  
 بر ذات تو پیر و مصیقت

خیزد از این زمین است  
 چشم پیش خدایت ایان من است  
 کشته که از بند زبون در شکن است  
 هر چند است خوش مران من است



یارب بد عالم تو خواهم دید اندر محاسن تو در کج  
مجرم بود آنکه از کج اندیشد  
بنا که شفیق احمد خفا را  
بسته وصل یاریم چه کند  
کر که بر نامه از دور چه بد  
بر درو آسبیل هیچ مردم چه کند  
ای که تو سپهر در دیت خورشید  
چون پای کلفت دشت بگل درغوب  
خوشه زینت آسمان بر کردید  
آنکه که بهشت تو دارد اقرار  
اندیشه میکند ز جرم سپهر  
و ام که که بندگان که کنش است  
صد بار ازین جرم کهر استغفار  
دو شیشه یکش شیدم بهر میل  
در عالم اسرار که ای امر اخیل  
تو چو شد اگر غذای فرزند خلیل  
صد روح کف غذای این اخیل

جای زکات ساق خوشگل برست  
سودا برائی ده در دل برست  
دل را بهر حس و حال آنگاه بود  
و ام برست یک مثل برست  
چون در صبا درشت رانج ده  
جنت بعضی جحیم جحیم ده  
بر پشت براق با ده پا که کرد  
تا آنکه ترا بدیش صراج ده  
دل کوته نشین خیم گیدی تو بود  
چون سینه چپین روضه روی تو بود  
دلوی تو زنده کرد با د سحر  
تا شاخ گل است در چمن روی تو بود  
دل در طلب وصال دلجوی تو بود  
چون خاک در سنازه کوی تو بود  
دستی که برید زلف مشکین ترا  
نقرین کنم بریده چون روی تو بود  
کاوشی غارت ایام کرد  
دل بود هزار رخ در جام کرد  
از یک کنی که روی من که دنا  
در این خود آورد و مسلم کرد  
در

هر زده که فطره دارد از ابرای  
می نوشم اگر سحر انیم کبرای  
ختم سوخت مرا بخی میوه ایسم  
ده ل تا که سازم بهر رخ صبر ایسم  
ای که زخم سینم از برشت تو  
چشم از جهان گرفته دلی کرده را خبر  
چشم از جهان گرفته دلی کرده را خبر  
و ام که که تو چشم بهشت زنت  
این یگری که روح را از کردنت  
ختم پاره ایت صورت از کردنت  
عجالت شاه خدای بر افشاید  
در سال یوت میل زعفران کردنت  
درگاه را در دران بجز محیط باشد  
لبسته پادشاه در محیط دارد  
بست کفیل بود است چون جود عشق بدل  
این نکته ایت بهم شرح بیط دارد  
بد اهل حال صبور بر خرام بود  
شبه زمرک طلی شرین کلام بود  
چون حلقه لب در قشیرین ایر بود  
بیل عشق کوزه کلشن مقام بود

کاهی که کمان کشی به خانه جنگ  
بیرت کند از سپهر جحیم در جنگ  
تا آنکه سینه به جوان را  
اندر کمان شای از بر کردنت  
یارب ز تو بهم و کوبت به شیم  
بفضل تو فارغ از صوبت به شیم  
با تو بعد از آنکه که رخ کنی  
ستوبت من که ز صوبت به شیم  
یارب بهی غم آفت نازیم  
و ام که بدو زده آفت نازیم  
آورد که را به صوبت نازیم  
باز به یکتایش صمت نازیم  
بجی است مرا زبون که خندولیم  
شاه بچین سبب کونایم  
از دوان چه که خندول شدیم  
از دوان چه که خندول شدیم  
شاه خند از پاره آفرین پادشاه  
از پاره آفرین شد اشرافان  
ای صوبت سبب فرود است  
کرده چه هر از دود پیکر باقی



در باره بخشش امیری بخش نموده است

شما که شریک شدن کن هر غارت ز کابل تا قتل کن

اسیری بر غلام خویشتر بخش

غلامی را اسیر خویشتر کن

ظان کردن بود از قید کربس گشت عالم آباد شد از عدالت دایر گشت

مردم گشت بیاهی که ستر از عالم

گشتش پر توی از خاطر جاس گشت

اگر برسد خفت تیر با بخشیده نزار و دود تیر تو را بخشیده

که بفرخون صد شتر است بی دانه

هم بوسی بی پناه دعا بخشیده

تت الله سید بران الملک الواب حسب الفهمه حاجی و مرکب و جهان گشته

امیر الامراء السلام صهر میدان جلاوت و مکر که از ای لشکر گاه چالت خزان کا

نار و آن روز جنگ و یک تار با زینت و جنگ رکن و کین ایران نادر و در و چاه

مبین سلام دهان خانی خانی و مبین چنانچه هستن نقره و عره جهان پهلوان

عافه و دم تو که استکباب تو

مکره و شریک المورسده ۱۲۵۵

تاریخ قاجاریه



بر پوشش و انداختن خمر و عید و عاده و از این که به لطف حال این

جهت شکر و سپاس

به دست غارت از کابل تا قتل کن

اسیری بر غلام خویشتر بخش

غلامی را اسیر خویشتر کن

ظان کردن بود از قید کربس گشت عالم آباد شد از عدالت دایر گشت

مردم گشت بیاهی که ستر از عالم

گشتش پر توی از خاطر جاس گشت

اگر برسد خفت تیر با بخشیده نزار و دود تیر تو را بخشیده

که بفرخون صد شتر است بی دانه

هم بوسی بی پناه دعا بخشیده

تت الله سید بران الملک الواب حسب الفهمه حاجی و مرکب و جهان گشته

امیر الامراء السلام صهر میدان جلاوت و مکر که از ای لشکر گاه چالت خزان کا

نار و آن روز جنگ و یک تار با زینت و جنگ رکن و کین ایران نادر و در و چاه

مبین سلام دهان خانی خانی و مبین چنانچه هستن نقره و عره جهان پهلوان

عافه و دم تو که استکباب تو

مکره و شریک المورسده ۱۲۵۵





غسل  
۱۸



از خون خضاب قاسم داماد یکنی  
خواهی که کرد کار تو را کاران کند  
فردا این معاصی کار و زبانی  
سودی غنیمت باد با الله زبان کند  
بخشم ترا مزایع و بستان زبان  
کردل برای من و بر بستان کند  
گشای که صدوقی معاصی خود دل  
خواهی که کرد کار تو را کاران کند  
بخت کن براده سفیان و در نه خنج  
کار تو را احاطه به شیخ جان کند  
و انکه خطاب کرد که آیا درین سبیل  
باشد کسی که باری این نماند کند  
نام جراب شاه شهبان بیکر گاه  
برزد او خاست که صرفی کند  
آبی کشیده از دل پرده آتشین  
نزدیک بود کاشی اندر جان کند  
خواهم اگر که شرح مصیبت کنم تمام  
در جرح ناله عیسی کردن مکان کند

**ایضا در مرثیه آکسب کوب**

دستی که روشنی ببرد آفتاب دای  
کردن بدشت و بر باد خون خضاب  
رفا رنج را بکسین و برید بین  
این را نداده آب روان شود آب  
آباد کرد خانه دلجوی شایمان  
چون جای اهل بیت نبی در خراب  
چون دید یک تاب و نه شسته بزم  
چشم سرکش با حبس آفتاب دای  
اگر او کجا و سیران شام را  
لکن کفن نژاد و دین شایب دای

بکج

ای جرح چسب این که غلغلیا  
در روز خضاب توانی جانی  
کردید رخ زیبای پدید انعام  
انرا که بر سر بر رخ او بر تراب دای  
شد آشنای بخت پیکانه از خدا  
جانی که بر سر آمد کرد و ن جان دای  
قربانی جرم و ناله و غنیمت جان  
بر زلفت نوزدید و خود چو آب دای  
بی بار دید پهلوی او نیز و بار شد  
بی آب دید و جگر در خنجر آب دای  
باو آزار خیمه کرد و ناله از دستم  
بر با و خیمه های حرم چو آب دای  
خون حین شرب طلب کرد و کام دای  
بلفظ آب خواست شرب و ناله دای

**در مرثیه ناله زاده فریدون میرزا اکبر**

برقن که بر جی ابر کرسنه  
بفصلی که می جی باو غنیمت  
بگاه چهاران که از کوه ساران  
کشیدی لبوی چمن ابر لشکر  
تن خنجر را دوی از برک جوشن  
سر شاه را دوی از خنجره منفر  
نیزه چمن دشت پر زده و پیا  
ز لاله دمن دشت تا بنده اختر  
یکی لشکر کش از بهر و باری  
بصحرای ری شد بفرمان داور  
سپاهی بر صف شک چو جوشن  
سپاهی بر زرکش چو جوشن کند  
جهانگر مشیر از نغمه افکن  
پیشاهن خضاب در جبهه خضفر

خدا جهان از پی زدم دشمن  
سپردان سپهر را بفرخ برادر  
فرمودن فرزند آن پاک خورتن  
که شد راه را بر کار یا رست و یار  
با این خدنگه می جوشد  
برادر مکرش بر ابرو چو کر  
روان گشت سار و اندک نشد  
چون شد بفرمان شایب  
سر قران سپاه خروشان جویم  
چون شد بفرمان شایب  
جایا و جیبیت زده در مقابل  
جنگ و طنین از غزای نیرن  
بیزنه ای آن لشکر کش کوش  
که در دشت سیل است و در کار  
دو منزل چو زنده از خطر ری  
بدشتی هفت دانه از خار کاسبا  
بکج پس نامرن چو تیر بردی  
یکی کرم حوچو کام خضفر  
نیش تن چون سرمه چشم  
ز لاش لب چو شمشیر سوط  
نه دوزخ و لیکن حجم چشم  
نه میزان و لیکن سر و مقدر  
همه از لغزش چو کندیده جیفه  
زین از غارت چو لغزش بدو  
نیش نه چو یک و نه چو شمشیر  
نیش نه چو یک و نه چو شمشیر

فرا بر مقصود خوار و در است

اینها

نپنای او بخت بال عقبان  
زکامی او سوخته بر سمنه  
نه صحرای محشر از آن پیش بل  
نه راه جسم از آن نبرد تر  
شادند آتش و اینجا و لیکن  
جان شک از لشکر و بیکان  
چو شمر زاده و بیکان و لیکن  
چو سار و بیکان حال شمر  
همی آب روان داد و باغ و بزم  
همی سابقان زنده با جام و ساغر  
بلکن کجا بمران و بیکان  
بدوزخ کجا بمران باخته کز  
زاقبال شد در چنان خنجر  
همه خوار خوان شد همه شور و شکر  
شب آتشی با نند و دور با ندادن  
غزای بر شد ز و بیکان داور  
رو به بر رده گشت فوج حضرت  
صف اندر صف آدم سوار و بیکان  
همی خشمی ز نزل و نزل  
همی شمشیر می ز کور و بیکان  
زکامی و بیکان و بیکان  
زکامی و بیکان و بیکان  
یکی تنه بادی بر آتش با نکر  
چو در اصفان و بیکان و بیکان  
زکامی و بیکان و بیکان  
چو در اصفان و بیکان و بیکان  
کف از زمین بیکان و بیکان  
کف از زمین بیکان و بیکان



شبان روزی آن با دمی اندرین  
 راجع بچشم باد و دهنش یکی  
 یک چشمه گشاده شد در اینجا  
 بیا که یکی همچنان آب کوثر  
 چهل فرسخ آن با دهنش در  
 که از گوش بر دهنش آید  
 صدای فی و بانگ شیر را در  
 پس آنگاه نشست در میان  
 زهر جا بد که دودند مردم  
 در اینجا براندند چون باد آگاه  
 یکی نغمه یلایق بودی در اینجا  
 نه جنت و لیکن چو جنت نریخت  
 همه که از لاله بگوشه زمینت  
 ولی داشت تار یک در پاره ای  
 نبودی بسیل اندران دره چلان  
 شگفتی ز پستین نغمه تراش  
 ز پستی خاوی کسی همچو ماهی  
 بغیر دشت زاده تا چند دوری

فغانه

فغانه در در پشته نگار با  
 چه شیزه در ازان قرینت  
 همی را ند با باره با تپس  
 همه تو رسا دید افشاده در  
 زاده امس لار در اقبال سلطان  
 فلک را شنیدم که میگفت شر را  
 در مظلومیت و سکنه هیچی  
 نه گلشن مریمن شود و منزه  
 ندورم اگر که برای شاه یک  
 خد بر اتر دای سخن پادشاهی  
 اگر حق و از زنی و خرم را  
 مرا نیست دل خرم هیچ شادمان  
 از قدر کشف از کاب و شکایت لفظی  
 مراد نوی فرشتا با بنو دوری در  
 نفور کردم در پست زانکه و نفور  
 فرار کردم و دیگر است زانکه پادشاه

نقد کر که کرم چون کرم بدین سبب  
 فرار کر که کرم چون کرم بدین سبب  
 که صد و یکم آنا خیل رو باه  
 که صد و یکم آنا خیل رو باه  
 که ان بچشم و برین نایم اگر اه  
 که ان بچشم و برین نایم اگر اه  
 مرا دهنه بشان براس بشه بزم  
 پس فرار که رخ بر جنب آردم  
 حیات نازه کر خرم من از حواله  
 بچند بشدم آنا و بول در خیان  
 قسم برفت ای خیر بخش و کرم  
 که نیتیم بجز دل جسم و دل خیم  
 هوای منکبت ثبت کشته در دل  
 من و بخت در که بختی و دور رخ  
 ز خدمت تو ترا کرم معاذ الله  
 کسی برود ز دور و در خیران  
 مرا بچهرت والا خلوص نیکبیت  
 منم که از دهم درست و بکران افی

۱۱۲

مرا دهنه مرا اعتبار خط رنگت  
 بجلالت رسته به بندم چه شیزه اگر  
 به شیزه باره که زوار و دلت نمیر  
 ز لطف مرحمت از زرمم سخته  
 نه بر خلاف شوم بهر مقصد غیر  
 نه راه جیل شاسم نه شیوه ترزیر  
 شریک مال و وزیر مال شایم  
 پس آنکس بقاضای دفع حاجت  
 شهادت لعل چاکران خود شین  
 بسوی کار رود دست کرنگه بود  
 مرا بدلت حسن ظن کامل بود  
 کجا رواست که برف بی شود بند  
 علی بولالت و بکر خیر منبر  
 سپاه روی شود هر چه دم صاف  
 ده نورش خدمت مرا و چون بیا







لفظ را انفس از غشی از انوار  
 کجک را حجاز داند مانند سوزی کرده مار  
 اینجا وندی که از روی سر او را ترا  
 آسمان بسوزد و دست غسان شیدا  
 هم ز خاک پای تو بریده و در چشم سیا  
 چه فعل یکست بر کوس کرد و دست کوزار  
 عدل را لطف تو از کفایت یکی عالی  
 ظلم را عدل تو از کفایت یکی محکم  
 داشت میمون ترا از فضل و تکوین  
 طبع و قاعدا ترا از کار فکر اندک  
 ناسره آستین از باغ علوی و صفت  
 چون تو زندی ندیده چشمم از دور کار  
 در ذات شد بدید از نظر و الطاف  
 باریان در زمین در و بر و آید کار  
 چه چندی آفتاب ازین جهت کوشید  
 در طبع عالم را شایع و بی شمار  
 قدر دان نبود از آنکه شکر تو حق  
 بنیت و پیشش نفس غفلت کجک مشرک  
 که خاک با چون منی با سازگاراید چک  
 هرگز خفتم در دیده کردن غش  
 هرگز خفتم در دیده کردن غش  
 در من نام نزه در جهان کثرت سنگ  
 طبع پاک مطهر در جهان از غش  
 که در نظم پند نظم من کاه و لطف  
 از او منظر پند من کاه و لطف  
 که زدی و درم بود برای آستان  
 که چه حاجت نیست لیکن که با و کوبد  
 صخره را تا بنده از فعل و غش و غش  
 خامه را از بزم لؤلؤی لا که کوزار

مجلس شاعر کمالی قیام  
 در کمالش بجز این نیست  
 فروع را جزو بهترین نوازان  
 و قاصد چون بکشت نوازان

نمود

نمود پر بار از انجم بر من آستان  
 تا بودی با این مطلق بی آستان  
 باد ارم و ستانت پایدار آستان  
 باد ارم و ستانت پایدار آستان

در معنی دانه با جد گوید

لکلم که شود صفحه از او بر کمر  
 طبعم که بود جود که خصل و دفتر  
 بویست معلوم که بغیر حق است  
 اوصاف هر نماید از او بر دوز  
 در پیش کار ختم صفحی بی  
 چند آن کجک با بار باب نظر  
 مشربین صفا کتم کاه بخلی  
 حردا جانند بر زور زور  
 از روشنی خاطر من هر ملک را  
 از نور جهان تاب یکی با لب سر  
 اوصاف جلیل بر زبان در نامست  
 اخلاق لطیف بجان جلیتر بر  
 نرزد نیاید در دهر من در آیام  
 آری بود این تربیت زان چه بر  
 آن پاک طریقت که در اوصاف طالع  
 هم خاصه پیوست در زبان هم بخار  
 آن میرضا حکم که با خاندان  
 بر زود خط و در ورق حکم قدر  
 بر چسب مکان ترغیم با غش و ترک  
 اوج ملک او سر زار و تبهر  
 در نظم ماکلف نقش طریقت  
 که نقش او صفحه کرد و کجک بر  
 انفس نقیض بجان کفایت  
 چون بر درق لاله کل با دوز

مجلس  
 نام بر من ۹

از منسل خاطر من بجان ملک پیش  
 تخلیص در آن نخل زمره کوزار  
 لب زده بکاسات سخن رنگ لاله  
 به نقشه لفظات مراد و آفرین  
 بر ضامه و شش شرف دایره حیات  
 بر صفحی ز نوک قفس زینت و زور  
 در حضرت او مرتبه و شرف و شرف  
 در صحبت او رانده شرف و شرف  
 از سبب این سبب و شرف و شرف  
 اخلاص و سبب و شرف و شرف  
 عدلیت که از خدمت و در شاد  
 در بخت و سبب و شرف و شرف  
 من و درم بجزان پدر زار بنام  
 یعقوب اگر بود به بجزان پدر  
 شب بهرم آتش دل سر زده و نگاه  
 از کبریکم جای سخا که سر تر  
 که دیده اسم اخضره دل از غش و شرف  
 ای با و صبا جانب تبریز نظر  
 از ناله جان کاه من فداک بر من  
 در آه جان من و شرف و شرف  
 ای باب که نماید که از چه زور دم  
 دسی بکریان و سبب و شرف  
 تا از بر تو در شدم بهست  
 در هر قدمی نقش خدایم بجز  
 فرمودنی حب و درم بهست  
 باشد بجز قطع از ناله و سقر  
 دور از تو کشیدم زهر بجز کشیدم  
 مانا که بر نران ز سفر صفا شرف  
 راهی پدر از وی چشمت بجز دیدم  
 در زمان و شرف و شرف و شرف  
 که کبر

نیل

خالی کنایه بستم بغیرت  
 بهر چه عالم بهر شرف و شرف  
 یک کس نشیندم که کینه پیش حال  
 یک دست ندیدم که زنده طبع و شرف  
 آید و از زور که باطل فیروز  
 سانه زغبه زره تو کل بهر  
 از شرق قدم دوی خدام تو شرف  
 اتم کند اگر کینه باطل که کینه  
 از خدمت در کاه و در دانه  
 که زلف خرم پیش بود و بجز  
 امید من نیست که در کینه مقصود  
 طایف بدست روی عالم بجز  
 باد اینجا از اثر کربش کردن  
 قاصد بجز اندر ماهی بشرف  
 اجاب تو در اوج معالی بجز  
 اعدای تو در بجز طایفه بشرف  
 هم طالع میدار تو فرخنده و فیروز  
 بهر شاه به طلب تو و بجز

در معنی نراده فرموده دانه با جد گوید

ای خوشنوا طایفه را بر تو زار  
 ای کنایه طایفه را بر تو زار  
 ای از تو آهوان خلق جبهه خصل  
 ای از تو طایره جان جبهه شرف  
 در دشت هر یکی طایفه را  
 در کوه هر یکی طایفه را  
 ازین خنده آمدی ای بکس و شرف  
 در آه جان من و شرف و شرف  
 کز ناله شکای ترشد و شرف  
 در ناله و شرف و شرف و شرف







من خود دعا می‌برم چون در کعبه  
من خود یک سجده چون در کعبه  
تا دور را بقا بود و بر راس  
تا خاک را سکون بود و چرخ را باد  
در پای و با حد و میسر گون  
خدا من قریبم خدای باد

**الفصل فی مدح و اهل القیامه**

ای طایر فرخنده دای آهوی ابرار  
هم شوخ بر قناری و هم سنگ بر درار  
غزلان ختن را تو میا می‌بخشی  
در خان چمن را تو میا می‌بخشی  
در چشم تو خورشید و در لعل تو آینه  
چون زهر و کسری و چون خمر و آینه  
در طایر خوش طبعی یا مظهر بین  
آهوی و لاری یا دلبر صبا  
من مرغ ندیدم چه تو ای مرغ خوش طبع  
من خوش ندیدم چه تو ای خوش طبع  
هم لغزه تو خوشتر از گل کبک  
هم عذبه تو بهتر از دلبر طبع  
شیرین تر از می تو دگر بطن  
سرخ تر از می تو دگر بطن  
در شست بجز کلاه ترا دگر عفاف  
کوبست بخور کلاه ترا عید و راز  
اندک طیران تو شربت معده مطرب  
و اندک جوان با بشت منقلب  
شکر آه تو دگر که بچه گندش  
در گردن شیران و دگر که سر ناز  
بر صفت حدیث خصلت برادرم  
صد قرن اگر تر کند بال بر داز

سری

سری که درون درق لعل و قلم بود  
خوشید شیرینش بقلع منید بر ابراز  
گرد از زلفش از فرزند کرده و کبک  
یکصد هزارا بکشد صد شش انگاز  
حاکم از فرزندانش شده بجز و فرزند  
جاده از فرزندانش شده ای و فرزند  
هم عدل و کرم را تو به ای هم لعل  
هم باطل حق را تو توئی زهم افروز  
این خاک بود ملک تو از عدل سدا  
همین و هر بود جای تو از قیامه پرواز  
چشمت تو بچگون تو از زهر فضل  
خود صولت شاهین به چه جوی با نه  
سسام تو سنانده ملک متقلب  
شیرین تر از می تو دگر بطن  
هم مهر تو در بر من مشرب افروز  
هم قدر تو در دم که خانه بر افروز  
ای در برش نان بکمال از بهر شکر  
وی در بر او دان گرم از بهر شکر  
هر چند که از زینت خدمت دگاه  
در فصل بهر شیت مرا غایب دانه  
برکت که دل را خوش از غلظت کند  
هر آب که در کوش از غلظت کند  
هم با عطر که بر بهر بختیست بر تبس  
هم در صحنه بهر جانب و با بخت  
چنان بود خود ز بهر شکر  
بختی بود خود ز بهر شکر  
غلبه کلام شد در کلام عالم  
هم باطل تقاضای دهم شکر  
از فضل من این یک طلب بود و بخت  
در شکر من این یک طلب بود و بخت

اشعار فرخ بخش مرا مطرب مدح  
در شکر عطر نه ارمان بر ملک  
پیش رو و چمن که زنده و زنده  
خود حاشی که بخت مران و زنده  
مخبرم چه شمعان بود از نام و زنده  
هم عطر که غایت از قدرت حشار  
تا بعد از آه و قدم را بود از آه  
هم شمع تو از در شود از یکم  
تینت بر دوش من بود از تو سکون

**در مدح جناب اهل عظم**

چو شعله لاله با دود بر آید  
خود خون دل بر کفالتیست  
شیم کل آه و لبیم مسباحی  
روا ترا معطر کن از جوشش  
بجان تو خود دم ماند بر کس  
که بهشته بغیر از کفستان کف  
اگر این زمان بر آید زنده بود  
بکشتی فراموش در دلهامش  
تغافل کن را که کن آن داشت  
که عرافت بیت بر طرف باش

لکون

لکون چنان ساعی بر بخت  
لکون بدان سبیل شکست  
بروز رنگ دل فحشی تیش  
خزان ای سر و چون نازین  
چو صوفی ای در سماع و تفرز  
ایمانا که خوانند مع و زبری  
ارپی که بهشته ز تیر رایش  
نظام دول را بر آید بر عیش  
حصاری که کشت به از آه و تیر  
دم قدر از نوک کلکش برزد  
فلاطون بکشت سکنه بخت  
کرمی که مانده حد کرمش  
از آن دم که شد از این دهرش  
نه پنی ملک را که خم کرد بخت  
برای سواران خیلش ملک را  
نظر کن بدان ربت چش  
نظر کن بدان غیظ لعلش  
کند مرغ غم طهرای طیش  
تدر و ان ای مست و غش  
هر عده لبان شیرین کاش  
که بر دهنه از چرخ کرد نه نامش  
جفا را که پنی بدین طعش  
صدام جفا ترا سر و ایتامش  
کشت به بیدری کلک و پش  
چه افره سیاه چه غوغایش  
مراد را بر پزیرایی غش  
کرمی که مانده حد کرمش  
بود قوس سرکش چرخ دهرش  
نه پنی ملک را که خم کرد بخت  
ناید قضا از بخت لاش



خوآن کردن کشته زینش  
 هین باقی چرخ زین سناش  
 فضا چلیب اورا کینه مطعش  
 قدر کیت اورا قیچی شکش  
 زخیر دوی بخت روی سنجش  
 بود خصم را روز رشتند شش  
 خدو دند کارا کن فک بر کز  
 که این بنده را میرسد کز خاش  
 اگر در نظر خام فکرا سینگ  
 را طعش شامه ضعیل شاش  
 اگر باورت نیست خور جفا  
 هنر خواد و دیگر صدق کلاش  
 اقا نیم را تا بنوید با شش  
 سجا کش کند جاشق امش  
 بوبه در آرد همی غم خاش  
 بگریه در آرد همی خشت شاش  
 تعرض نماید بعلطای لوتا  
 نماید بلو قاصح و سفاش  
 مراد را هنر با ست یک چیداد  
 که در دست تقدیر بر شیداد  
 کسی که گریه است بر دگر می  
 اگر در میان بشوشت شاش  
 همی سوج خواند زبان خویش  
 همی شکر گوید بحرم و عیش  
 چو لقمان شود کفضل میگفت  
 بنامه بخورید کی بج کاش  
 بر آنکس که کفران لغت نماید  
 همان لغتش با دیب کاش  
 دلا جزو دعا بشا چون ندانی  
 شمارا بکن با دعا خفتش

اصناف

چون صرخ بر کند لیران جبر لغش  
 ابلق سواد شود شراب ترغش  
 خاص یزمان که با یک عداوت کوشش  
 بشویم آفریند توان با یک لغش  
 از خط فطره ابر بهاری رفو کوشش  
 ناخچه را حسب ابر بهار بهت لغش  
 در لاجر خفته نیز گریان شده آتش  
 بر دوز ارباب تو هم حسب لغش  
 هر روز بر زم با چو سپهر است فی اشل  
 از کعبین نزد و جبهای لغش  
 در کعبین بین و کعب کعبش  
 از طبق کز توطیاق مطعش  
 کوفی که در پالا افلاک آرد بود  
 برخاک کرده اند از امر و معش  
 ساقی تو لعب کینه از قیام پنا  
 کار نک کن نیا ده در این سفارش  
 بالازن آستین کرم نادرش  
 بالازن آستین کرم نادرش  
 که بخت بهر ای کند که سکش  
 در غم نیا دی که کند کن شغلش  
 از پای بل قبل سوارم چه حاجتم  
 بر نوس سپهر و برین ترغش

نهی

خوش باش دود دولت صدرا کینه  
 از نور لطف کرده خد او شمش  
 صدوری که مشکلات جبار بر کار  
 از رای او کنند اربابان جفتش  
 آیه چشم نکات جاشم بگریه  
 دنیا و مال او چه شراب ترغش  
 بر چرخ جاه نیست نماید چو شش  
 بر مراد هیت فراز چه ترغش  
 شگفت اگر زانک کلاک بر چرخ  
 بر دشمنان فضا بکن حکم طعش  
 چو شش بر دگر نیده انکو ز روی قهر  
 نمرود را قصاص کند صولت لغش  
 چون کا دسا لیت مرا خیم شش  
 بر دود سرشاده همی چند جفتش  
 موسی صفت باش قدش و کلا  
 خوانی ز لاس اس دعا تو شش  
 مدحی بکفمت که با صفت لغش  
 خاتم بیج روح سنان لغش  
 کرد اگر پند جنب سیر سیر تو  
 از خج چرخ را بنیم با ترغش  
 برب که با دگر قصد قرن و دلا  
 صدقن هر دمی بشو دگر شش

در ثبات و در افتادگان

کردن سنجاری کوشش  
 بگریه در کوشش  
 عده شریع سحر کاشش  
 غافل مشرک کوشش  
 بکس لغت سنج سیرش  
 بکس لغت سنج سیرش

در حدود و در لغت سحر ۳۹۷-۳۹۸  
 از تقصیر را در دست

مستان بهیج کوه نیا باش  
 بفتان بچاک لاله کوشش  
 سینه را جواش ترغش  
 بگریه از فاد ترغش  
 زهر است در جواش ترغش  
 در دهب و دگر ترغش  
 رنگی که در کار پنا میزد  
 شوان همی سیر و سنا ترغش  
 کوفی که در کار پنا میزد  
 بگریه از فاد ترغش  
 روزیبت بر کوه سنج کی داد  
 آد و بهت جام ترغش  
 عید است هر کی که نوزد است  
 لغش بر دجله و اوش  
 برگنده اندر چ سلالی  
 ز غون دان و دود ترغش  
 ان غش کوشش ترغش  
 علم فضا آده ترغش  
 رسته کی رسته حیران  
 برکت فضا و بار ترغش  
 جسته کی رسته سدران  
 بادش سیر سنا ترغش  
 بی عصمتی سیر سنا ترغش  
 کز تر حصت آده ترغش  
 دولت شاد و کفنا آله  
 نص چنان سنج ترغش  
 قدرت دما و کفنا آله  
 بقدر کشته دولت ترغش  
 زلت کشته فاضل ترغش  
 دولت بر و مقادیر ترغش

سینه



نشاط از دود چهره است و قیاسش  
 بدو ساقی آن آب کش بر زخم  
 بر روی کل احوال مل را سپارد  
 یکی یا صندل از دوشیند بدوم  
 کلستان جمل مصلحت از جور  
 ریاض حاجت ز درین مریز  
 چو مرده خزانده در چشم خاطر  
 لبش چیده خمر را کرده سپرد  
 زلف را روی عذر استلش  
 نگار اجسام که گویند مردم  
 قوا را پاسی رخا ش کرزان  
 بنام صانع خداوند کاری  
 ندیدم چو روی تو خشنده کلب  
 نباشد یکی چون تو خوش بالای  
 و در چشمان مست و گشتن خالی

دیدم عیش و غریب خوش  
 گاهی پس لب زده شیش  
 که خسته معاک یکبارش  
 گاهی سپردادی بخوش  
 با برید عرسیم بر دیم  
 القصه بر پیش کردیم  
 شوان بی زبانه در شوش  
 کبرم هست آیت بیانی  
 کبرم هست بحر صیانی  
 از آنکه رنجها کشید من  
 کردم هزار خدمت کوش  
 بنکاشتم مخالف شوش  
 خواندم کی خفت شوش  
 اکنون که روز ابرو کاغذ  
 با هست بند کشته من

مشاوران فرزندانی خودم با بر دل بسیار بود که بگویند که اینها را در این راه

نشانه

کسی که مصلحت نباشد بچکش  
 پیران پاکیزه باشد مفاش  
 ایا خلقت باعث کن عالم  
 وجود تو بر ما سواد ساین  
 ز فیضت باین اصول شریعت  
 ز غفلت باین نکات دینی  
 گشاده ز بزلت خنوم مصادق  
 فشا ده ز غفلت بی علم شایان  
 قوی امر اسلام را حمل و نظم  
 قوی کار کونین را جمیع فاسق  
 چه نقصان رسد بر کمال همت  
 ندانده اگر فضل تو ختم مافق  
 به تقصیل خاکت مرا کن مشرف  
 برستم بر کاهت پناه شایان  
 بود تا که پرستیده در درکاران  
 نشانی حیوان چه بخت چنان  
 بگرد ز خرق عودی تو دوری  
 سیوف قواطع لوت مودت  
 بود متصل برین دشمنان

در تقییت امر خیرت برادران

برادر فخره ای مرغ شبانگ  
 که آمد مرغ دین پر پرورنگ  
 با جنگ و دل نوبت زنگ  
 گرفته نوبت از مرغ شبانگ  
 نیم صبح دارد ناخواب  
 زلال جوی دارد و مشد درنگ  
 تار نافه شد و خود را خودار  
 لبها حله شد و دستک درنگ

کلام از بس که عهد لا لی  
 روان من از وقت در صیاب  
 زهر تو جان کشیده چون مرغ جانی  
 ز عشق تو دل گشته چون عید آبی  
 چه عهد چه چنان که گوی تو بکن  
 نگار از خاطر مر عهد سابق  
 ز جور و قیاسان برچ و خدایم  
 چه در روز روشن چه در لیل و نین  
 چنان ساز کاری تا به علم  
 من پیروز باد قیاسان فتن  
 اسیران غفلت سپرد ای  
 نگار من این مهر دین عشق بی  
 یکی مهر بچشم مهر صافی  
 یکی عیش میجوایم و عشق شادی  
 بمر یکی رشته دل سپارم  
 کم از جهان جمله قطع علایق  
 بکشتا که ان مهر بهت ثابت  
 با حمد که بنود کشف الحقایق  
 پسندیده استیاس عظم  
 محمد حبیب خداداد مغانی  
 رسولی که دوشش بود در دهم  
 و ایل حقانی شیع خدایی  
 طراز نبوت قهار شریعت  
 امام طریقت رسول مصادق  
 بر جنت به پیغمبران جمله فانی  
 بر غفلت جنابش ز فداک خالی

لی







مطهر را عین جلالت  
 زلفش که بر حلقه نرین  
 ز کبریا کوش لاله شفت  
 بعترای زلف سنبه جعد  
 چمن از باطن سما کشته  
 بر حلقه ای از سبز کمر و سجد  
 زود لاله چون ساقی بر باد  
 چمن چون لب حلیه است زوایا  
 هانا که از بهر شکی خند  
 زنده دل مش آینه با لاله  
 پناه جان آید به بخشش  
 ز غرض همی ذوق صدمه  
 سجد و سیه باغ حکم او  
 چو لبست کم کو ترا با جلدش  
 خطه زلفش که کشته آید

خداوند

خطه زلفش که کشته آید  
 خرد را نور را بش زلفش  
 بیازد سینه مهر ترک  
 بدرگاه خضر رفیع جلالش  
 بسین طبع عالیشان خورشید  
 خورشید منور خورشید تابان  
 زهر فضل کوئی در او نیست  
 زهر نفع عالی در او نیست  
 در آن دم که اگر در تنم شود  
 چو جودان کند شاه چنگیز  
 چو شیر درنده بنادر دجله  
 بتقدیس برزدان با لاله  
 بکوه بران نروده سواران  
 این آورد در رحم خورشید  
 سرانرا شود هم در خاک نشاند

زلفش بریند ناب و بران  
 زلفش که بر حلقه نرین  
 مکر جوش از طبعش کمر  
 ز غرض یکی کار حاصل نماند  
 چو دیم که کویدلی نیست  
 مندر و دو کی را فیه زوی  
 بفرماید از بهر سبب این  
 مستم که شدم اگر چه نباشد  
 از آن نیز بگذری در وقت  
 مناد و دما و دند چای خوراک  
 بدو دم کون آب را بنده  
 منور دم بدل بهر آب  
 ایامه یاری که از لطف  
 زرای تو کشف شود از چش  
 برود و لطف کترین رسد

خداوند

خرد و صفتش که کشته آید  
 چو از منسل لطف تو بخورم  
 کفی که از دست با کافیت  
 نه از دفرق قصه قصه  
 قصه نماید البس بصیرت  
 اگر طبع مجبول نا وافی آید  
 چنان بنزد آرد هم که کوفه  
 که دیده است با مرئی را از ج  
 کشد و جی نحت اما نکرده  
 اگر ظفر مرد آمد مهر دور  
 براد و آخرت تو اسلم  
 کسی کل بنید و بر نور تاب  
 الا تا تو باشی در جهان  
 زمین تابنا شد از حدت  
 ترا در چون حکم تقدیر نماند



شیرین در کعبه نوازان در چرخ	شیرین و لعلهای بویک خاییزند
آواز این مکان با تیر و تکان چشم	تیران زار و قوس برودل میزنند
گر که هست به چشم که گشتی بخت	در برای و مغموعین زلف میزنند
و بعد از آن دنیا زینب سودی نکرد	راز پنهان نه که جلی اشکار میزنند
صرفیان صافی اندر فرسودگی	با دور انجام مبرورین عطا میزنند
تا بر در خضر در خواب چنان ازال	روزی در ای ندای کم باشد میزنند
زاده از تو اسنان بریزن کار عطا	آب روانی بروی بر عطا میزنند
نیش در محفل روح الامین روحانی	و بدیم این آهنگ را در جرح اعدا میزنند
خدمت آن چنان که گنج عارفان میست	با دور باطلعتان خربسها میزنند
دامر قطره در تاس این شکسته	استین ساقی طست از با میزنند
همچو بان دایک قدس قیام در پای	مطربان چون بارید اهل عطا میزنند
ساقیا بجز رجای و که کجای میجو	عذلبان در نوا آهنگ میزنند
در شیشه فرخنده در دند و بازدم مجاز	کز خط رسا مزاران مشکو میزنند
خط کیش بعد و رانده در قیام	با و روشن پشت با جود میزنند
بنده شاه جهانم که در انکاشت	جام عشرت جا کز کیش میزنند

انج

آه ای سر کفنه از خجالت است گزافتم	بوی استانت از همه مردم گزافتم
کن کار مخطی که در خداوند اندر کند	که بخت خود از روی نیت خالی کنم
مرا در سر نه شوری کن از شوختم	مرا در دل نه داری کن از ابله زانم
نصیحت کن خداوند دعا و شیشه زان	و جامم کن خداوند دعا و شیشه زانم
در آن کشت که آرائی تو بیلان کن	در آن نادی که فرودی سینه سکان کن
نوحش می کن بر دوزخم که شیشه زان	که از انجوشع همچنان بر دوزخم
اگر پیش خود را می که خواجه خدا	که هر راز و نیازم با قدم بر تو نازم
تو چون از خرمای دست شیشه زان	بعد مشق و مشرت جاز شیشه زانم
در ایند ان که خضر و چکان کسای	اگر کویم ز جان بشه نصیب میران کن
اگر ارضی غم کوی که کز شکر زانم	اگر از عصب پرسی که کز زرد زانم
مرا لک ز کف نیست سرگردان کنم	بردی و بسای فی خطه سر جانم
که لعل فیه زانی بجز دست گزافتم	که کز تو منی حق بشه عیض کف زانم
شبان غم که سباده کز کسای	مرا دانه و بخار خورشید شرم
من و محبت شمع و خمر نایب	من و دعا و شجاعت و آسمان شام

نورانیست

مرا زجا است این و پیشش نشسته	نه از دعا و نه آن دو گینه جازم
ز انگ و بد و ام هر شمار و هر ریز	زاده سینه ام هر جزو زده هر گرام
رسیده به هر طرفان انگ آیدان	گشته شعله زان آه از جسمم
همی سپهر بی کین من کشیده بکان	همی بخورم بی قصه در کینه بام
کمان آن همه بر جان کشیده بک	خدا بکند این همه در دل مرا کز ختم
در این دای که کاسات شد کز کج	در این زمان که زمانه شد کز کج
مستبان رفیقان بکوه و شیشه	یکی را بفرخش یکی غول زانم
مرا خورشید رخ و خرام در محبت	نه بپایان نه دور و دور و شانه
هشاهه خاچر خیل یافت در عدا	نشد خیزه مانند راضی در شام
اسب خیزه مرطبان شین کار	خراب با ده خوشین بپایانم
سرای سنگی از جفت و از کونانم	که خواجه دلکش است و نکار خوشام
بزرگوار خدا با بخت و دولت کن	که دولت است رقی مرتزاجه ختم
رقب خلق چو در بر طبع حیات است	خدا ای کرد ترا مالک از عاب نام
چرا با وجود تو هر چه هست از کز کج	کنند و بخت نمی بینی بختی غام
چرا که تو صد به کج راضی غای	بیار که تو صد به کج غای غام



هزار برتوت ازین بر نشسته ادب  
 مرا بهل که شایسته بدین ادب  
 همی برسم از جلد که گردون  
 مرا هوای محلی و گوشه گردان  
 یکی بجوم کنه چون همون ناخوار  
 بی جلیقان چون کنی گشته نون  
 نغیر من هم ازین جهالت کجش  
 مرا لغو از این شغل و ناچ  
 همی کلعت خست خود جزالت  
 بر پستی به ازان جا سرکان بود  
 برای عنت غای چه عصبه داید  
 مکس تم که ملوث کم بضره داید  
 مرا چه شغل سزا شغل شعور کتب  
 مرا حدیث چه خوشتر نه بدان بخت  
 صواب را بخت چون دهم که عید

الرحمه

اگر چه با دهر است لیکه کافیه  
 می حال مستانم غایغ از انام  
 بایست ز حال دهرام در که نیم  
 کوشش روی تو را بس چاهان  
 ز زاهدان بکسل دل باده نشانی  
 کاین حب کلام اندازن فطیام  
 شش که با دهرام تلک نیاروس  
 تو بچه خزان چاکوشه با هم

در تشبیه گوید

زبانی توانای تو زنجی در جگر دهم  
 خدای زده با نوبت که از شش منور دیم  
 دران زنی که می از دست سین تو دیم  
 لب و دندان شین تو فصل شک دیم  
 لبسترای خدی ز پاست مدخلانی  
 چه تخیلها خدای تو ای شیرین دیم  
 زودای غم عشقت هر سودم زیاده  
 برای منکر کردم برای خیر دیم  
 اگر عاشق چشمت غم را ز نظر خردم  
 سران غازی آتشم تو در دل نظر دیم  
 ز سوز که تو از بهانه و خمر سیه کردم  
 که اکزن خویش را در حق خود کردیم  
 مقدر بود ز در چشم از خصال کاری  
 که انجن تو بود اکزن خدای خود کردیم  
 پیش آمد کارای که تار خفا خواندم  
 بجان آمد مراد روی که تار خفا خواندم  
 جفا جانی بمان دغا جاکسم باو  
 مرا چون شدیل دیدی تو را چون شکر دیم  
 شاکشند جنت مردم جان دانا را  
 مطلوب بود چون جود تو جان بخش دیم

بشکارت خست و دست چکن شتم  
 شدم نوح و در چشم تران و در دیم  
 بخورم بر نه خزان چه کس بجای شتم  
 نخواهم جوری دغمان چه خوشتر دیم  
 ندیم چون تو که کاف عالم بر نشینم  
 اگر چه سقا در نوح و سیر دیم  
 من از خدای شدم که داد و است  
 بی جود و چشم بی حرف نظر دیم  
 برادر که باکی جادوم چاکو هر را  
 ولی حاصل نشد خبر بکه دمان پر کردیم  
 جوی غوطه که شتم که از سرب بیک شتم  
 همان پای چشمت زنا تو را کردیم  
 بدی که بشد که پاسبان جادو شتم  
 طواف کنی که در جرم دهم جود دیم  
 ز کج جودم بدم جرم کوی جانان را  
 دل سیکل از دانه جودم تحت ترب دیم  
 دنا خیر سیر که شتم تحصیل غم جودان  
 ولی زنده برادران دهر او بر شتر دیم  
 من در راه جانانم چراغ صبر کردیم  
 مژده از آنکس غنیمت بر سبک دیم  
 نباشد از دوا بدیم که از جادو دیم  
 کمن این خفا می را بیکن سپید دیم  
 خاک شتری غلظت بودیج ساکن دیم  
 بی کن کین هوای ز دوران تو دیم  
 بجای آب در ندم جادای تیر دیم  
 من آن خل بر آمد که از جود دیم  
 من از جود تا جودم جودم را جود دیم  
 خبر از خود چه میری من کرد جود دیم  
 بر سوزی که بشکست صبر شوق دیم  
 بر جانی که بشکست دغا خود تو دیم

نقد دهم

رفقه و برادر آدم خشم با قیصیه  
 کمن ششای و این شش کلا کون خرم  
 بعالم ذات با کمر با کلا کون معنای کردیم  
 بیکسان نفس را در باران پی دیم  
 سحر انجایی جستم تلک را بچه دمان  
 بد کرد و خواب خوشی زیر سر دیم  
 پاسا قی بر روی آتش دل آید فلک ان  
 که در از شرافت پر شور و سر دیم  
 بشش شش این هر چه بشد شش این  
 کمن شش و دایا زالی زرد زرد دیم  
 بعزت و زخوری کمن که هر برادر کمن  
 کمن با باب جنت را بهای منتر دیم  
 بهیم زیر شش خفا و شاکه خسته  
 بی کسی را که در شش کلا کون خرم  
 نه از شادی شرم خرم تلک شش شرم  
 کمن تلک و بد حال کمن تلک دیم  
 بعزت جهان کمن که بهر چشم شرم  
 کمن چشم بعزت را با باب جود دیم  
 مکر لطاف ز دانی صفای دغای  
 کمن چشم و دانی لطیفان دغای دیم

در تشبیه گوید

پاک است که هر قیودات مطهرم  
 شد در بهای یک کسوت چاکو دیم  
 که کوهر قیودات ترا فصل اول است  
 من خست صفا سزا ز شش خرم  
 ان کوهر فیه که اندر لطف است  
 در پای مکنش که بر دلا شرم  
 کج سماع که لطف من پر است  
 کوهر خرم در خرمه ارا کوهر دیم



بکر قریح نما لیدر شد عظیم  
در خست نه در چهار ما دم  
میجوستم صلیب فلک بکسل دی  
در کردم صلیب شان خطه مجرم  
بچون سر دخر ارج بریشان دلم  
بر جود چرخ بکر زده چون دو قلم  
پی با کیم بکر که مداحم و لی  
افتاده ام بجز جبهه پستان دارم  
شاید که هر دو دست کند بکسریم  
باشد که لطف بار شود بار دارم  
من خاک پاک هست اهل طریقت  
بکر ز خاکم ارج بگوهر بر ابرم  
ناصح نصیحت من بدل چسبکی  
دل در مقام دیگر من جای بگرم  
ای ترک شمع چشم شمع کویس  
لاری که آورده چشم بجز تو بر سرم  
روزی نشد زنده کنی فلک ریم  
وقتی نشد لطف شوی بکسریم  
در آن سری که بکسل از بهر جان  
لاک چشم بجان تو نسیم درین سرم  
کر بکسی تو جمل ولا بنده کس  
کر بکسی تو کس اید دست بر دم  
کوچک تو کس اید دست بر دم  
کر شست تو بکس ای بار کارم  
از غریب نیست دست تو روی است  
لا نه در شست من شد بخت مجرم  
از دست قامت تو قامت بکیم  
روزی که کمر ز خاک قیامت دارم  
صدی چون نه لایق نیر خلافت  
از خیر حیف دارم کس عید لا غرم

اکون

اکون که کوسم چمن دماغ و کشت هست  
در آن سرم که کعبه چو در نسیم  
اندربهای جام دم ملک جم ولی  
من ملک جم بجم شرابی بجم  
**در فصل در ماه رمضان گوید**  
خیز تا در رمضان زبیر بکر سازیم  
باده بگشاید دستج هر دو سازیم  
خطه در روز جز نزدیک هم آید باید  
بجهد را بر شیکم از نو سازیم  
کوهر است با در رمضان خرد رنگ  
ما حلال اگر گفتن ما مستبیزیم  
ساقی با بچین غم و ابروت هلال  
ما زین هر دو هم عید من سازیم  
خیز تا باده چون روح مجسم بکیم  
در می صافه در آن عقل مصریم  
قلمی شکر اگر محضر شکر ده  
ما هم اید و صد طیفه کا فر سازیم  
در بر ساقی سبیلین بدن چاکریم  
در شب وصلات و صد رن سازیم  
شب بگویم در چای دل رود لی  
روز اندر عرض خواب من سازیم  
باده نوشیم هم از دل شب بجز  
مجلس خلیش روی جنت و کمر سازیم  
روز مناسته بلفظیم مستی بشام  
شب هم قطره خود از باده و کمر سازیم  
عاید صومعه در اید صومعه رابز  
عاشقش که با بخش بر سازیم  
زانکه انعام که در سجده بکر کند  
که مرقع بکی دین سبب سازیم

روزه بکند ولی پایش سر سوزند  
باده نوشیم ولی پایش سر سازیم  
**در ماه صومعه گوید**  
ما روز نهت چاکس چاکس  
شش خاطر بر شوم دست ساد شویم  
خیز تا جنت روح جانب سجده کنیم  
خیض حق آمده از بهر روی آه شویم  
سر کشیم از آن باده بکرش بجز  
حالیا روز بکریم دل افتاده شویم  
کردن آرد و نامیم مر از نه بکوس  
خداستایم زار گاری و آرد شویم  
دقی با می بجز ششم سبب  
این زمان با کزین کی هستا در شویم  
وقت آن شد که بر روی کونان بجم  
وقت است که بر بوس بیا در شویم  
سجده بکریم بکف عکف بجم  
ناسب از جنت دلی و بید و بجم  
ساقیا دل تو دایم ز ما لکون  
خیز تا هر دو بکن عاشق دلا در شویم  
کر ترا بر روی دین بی صیداید  
خیز تا هر دو در آن صدق ناد شویم  
اکثر بر کرد از روی عت شاید  
بهر تقیید کس جمله بقا در شویم  
بکس مستی سجده که با در جنت  
چون که در مجلس و نقل سخا در شویم  
مستایم ولی با کزین نزدیک است  
عازم کعبه بر ششم ششم در شویم

قلمی

قلمی با چو بود محبت و شفقت او  
جمله اهل جبار سازد از قاف شویم  
صدر و دنیا و دل اگر غشستیم  
نزدان است که از غش خود را در شویم  
دست بکری بکر با در کلا فضا  
دست بکری کند از کز و آه شویم  
آجیان است در آن سینه بکیم  
بهر دست هر دو بکیم ایستاد شویم  
**در وقت حضرت اسد الله گوید**  
ساقی خدای دست تو دلی بران بجم  
جایی ده از دم که خون بجم درام  
آبی بکس پیش دل با که با در عظم  
بر سر فشانده است مرا خاک تیر و قام  
گاه از کمان جرح بجان تیر و قامت  
گاه از نیام خلق بدل و شسته قام  
فرخنده روز که بهرم بجم بود  
مانا کون نموده ملک بجم بجم  
شاداب با و کلاش بکلی لعل پاک  
سیراب با و کلاش بکلی بجم بجم  
بم دیده آهرونی که کندرم بجم بجم  
در جرم بجم بجم بجم بجم  
خون حرام خلق بجم بجم بجم  
در صمل جلال بجم بجم بجم  
خوش خلقیت بجم بجم بجم  
خولا ن بجم بجم بجم بجم  
خاکش بجم بجم بجم بجم  
زکان لطف قلمی بجم بجم  
خدا را بجم بجم بجم بجم











از فلک غلغله مستعار پندیریم  
 قصه در ابدستان بگذاریم  
 جزوقی از بهر خوشبختیست  
 نصیحتی از بهر مردمان بگذاریم  
 آنچه بکشتن سر است چنان بکشت  
 باید مان قفل بر دمان بگذاریم  
 بر روی مردمان اگر بنا کنیم  
 بر فلک از جمل زردان بگذاریم  
 آنچه بنا بر گرفت اگر بنا کنیم  
 آنچه بنا بر بد که هست آن بگذاریم  
 از دغل را بهر دوست بگیریم  
 فضل و خرد را بیک گران بگذاریم  
 خیز ز قلیقه بگذاریم دغل را  
 بر دوش عقل خورده دان بگذاریم  
 سود ندیم از معاد عقل  
 باید چه عقل است مایان بگذاریم  
 ترک فلک از کین نشسته بمانیم  
 سهم خود خیز بر گمان بگذاریم  
 شمع پریشان آید بهر باد و دشت  
 خون جل ترک آستان بگذاریم  
 چون که بجز خیمت در جاده  
 از بهر بخور و بخر بگذاریم  
 ماکه و زکات چشم فروش بر بچیم  
 بهر چه بر چشم خود بستان بگذاریم  
 حصص جهان و شمع آید بچیم  
 زانکه جهان جمله بر جهان بگذاریم  
 صقر و دیوان در کنار جان را  
 سفت بریزیم در سپاه بگذاریم  
 از غم در رخ و شبان و لاله بمانیم  
 لک و دمان کلدر آستان بگذاریم

قصه

خرد بهر چه چشم بر بندیم  
 حال نه بهر چه باستان بگذاریم  
 لغزه نانی گفت آیدیم و بخاریم  
 بره بران بر رویان بگذاریم  
 سم لقب است نام و کوشیم  
 روی لقب بر دمان بگذاریم  
 خدمت سلطان بخیزش بگزینیم  
 منصب و رتبت بیکران بگذاریم  
 کر فلک منظره با در پست آید  
 روبرو شاه کا دمان بگذاریم  
 شاه خردون خدیو ملک پند بماند  
 بر کشتا و نام بجزو گان بگذاریم  
 دولتان کر کشد با به جیش  
 باید رخت بکشت بگذاریم  
 ایله جیشش کجاست دین آید  
 زبده اگر در ده فرجان بگذاریم  
 کرد کران از قو استین بپشتانند  
 ماسر خور در آستان بگذاریم  
 بر کف راد و قتم که باید رخت  
 فضل جانب بر جهان بگذاریم  
 در هر سس منصب و جلال بمانیم  
 در پی نامیم در جهان بگذاریم  
 شاعلی اگر شود عانی سلطان  
 باید نام جاودان بگذاریم  
 در دهن طوطی از شر بگذارند  
 مگر مصر بر زبان بگذاریم  
 نا فلک اندر محله و هر دو است  
 حکیم ترا بر فلک دوان بگذاریم  
 در شوق و شکار و نام بگذاریم

مطلوبه  
 مستعار و ابدستان

بچه عیسی که زبان برین کشاید کرد  
 در بهیجی برای دهم عیسی برین شد  
 کریم بودی را عاقلان قریه  
 هر قدر خوش برینج یا سا برین شد  
 خرد بودی نه بهر زبان قوم نشد  
 تنهت آید بر بهر دوزخ را برین شد  
 خرد و با لطیف و چون بر جهان پاک  
 کریمه قارونیا تنهت برین شد  
 دشمنان در دواوی برین نیامد  
 آتش قدر چون بر طرد سبیا برین شد  
 پنج نویسه را زنده اند جنات و جهان  
 ماکه بکر صلا شمع چرا برین شد

در معراج آداب چشم

ش دردی ایدل که سر هر طریقت  
 زود رخ چشم شش زب آید  
 لیک مراب بر از شگایست  
 چرخ خرد که در دشت آید  
 بسکه در آگاه و حاضری  
 نیزستم خورده است چشم آید  
 خطه جو عشا فردام که سوسم  
 راست نه داورن جو صبح بوی آید  
 چرخ بر سید حال خانه دل را  
 از همه کاین غای قد حجب آید  
 گفت قشاکری عمارت عالم  
 ثان که بی ذات مصطفی آید  
 انکه اوالقاسم است که برینش  
 دشمن بیکشت و جو بولوب آید  
 فطرت و آتش لبان جد کریمش  
 خلقت کو برین بر این سب آید

معراج

مصطفی طلب انسان که شکر لغزش  
 در همه ذوق آید چون طلب آید  
 کرامتی آستان خدای برین  
 بلک نباشد که ناشی لب آید  
 چون نظام او قنادر جانی  
 اهل جهان را نصیب از نصیب آید  
 من بیکانی کریم که رخت  
 تخت ششان بر شاک از شیب آید  
 در که دستور شرب را که آتش  
 جامع کلی از نصیب هم از نصیب آید  
 فاطمه عالم شد آنکه نام نفیشت  
 زود تر قی در زینت خلب آید  
 ای که زاری تو گشت و بر سر  
 دیز برای فخر محجب آید  
 لحد قدر تو سوی دشمن بیکشت  
 لحد حجاب در شست نصیب آید  
 کشته بکر در معرفت مجلس جوت  
 سعدون دکان با هر آنچه کتب آید  
 دقت که نین احباب نه دند  
 فطرت راد و رخت بخت آید  
 چرخ اگر برتر از جناب آستان  
 در کله از دی که شمع دلی آید  
 بسکه برین از نصیب تو دشمن  
 دشمن بیکشت بران بر نه سب آید  
 باس تو آنجا که نافر قریه جوت  
 جان عدوی تو بر دی حجب آید  
 طاعت و وصف تو چون صله و دل  
 برین خصل فرض مستحب آید  
 کرد دل اشتیاق خدمت بایت  
 از حکومت حجاب و حجب آید

کتاب

مطلوبه











از بهر شمع فطره لبش سپهر ناز  
از یک ناب کشت لبش صاف و ناز  
آب سینه که آتشش با آب عجب  
هم فعل ناز دارد و هم فعل آب  
آب است لیک محو آتش از آب  
از بریان جام خورشید چون سبیل  
داروی پنج و معکم دوزخ و دای  
یک جوهر است یک بالوان مختلف  
یا قوت کافی آید و جان قهری  
خواهی که کمال روشنی بر او روشن  
از آید و ناز آید و فریدان کلامی آید  
جوید هر آنچه خوش باشد بهش  
شعش بر دم آید و آفرینش  
شد علم شفا خوش آستین  
کسزده باد بر فعال سینه

عقل

عقل که نشاند و کرد که مان کلام  
از فاضلان پیش بهر چنان  
از که هر کلام صین صبح شیار  
فرموده بود درمی کلکون صید  
خواه صید چو می در غنای لطیف  
بر وزن و بر خوانی اشعار ادبی  
در شبنم راز مابصرای کلام  
نفا در اد عقل برابر نشیند  
لفظ فصیح فاعله را کمال استماع  
خواندم هزار و نه در یک لیک  
از روشنی که او در اطمینان  
عاجز و فکرم اندر اطمینان  
این ترنات را که کنم عرض بگاه  
که چند بیت دمی و طرب سترام  
کویم چنانکه ترن کشتی از دست دار  
کردم چنانکه ترن کشتی از دست دار

مطلع

تا برستان ز ما وینست با آستین  
مستور با چشم تو در صفح زین  
در مع شایه **چشم خرد و لب بر آ**  
نوبت است چو چرخ در چرخ  
هم حکم است چو حکم در حکم  
از شرافت کلام آید و عن قیدی لغز  
شماخ از غالیه بود لب و زخم  
قطره با دست خاتم و خور و غلظت  
عشق بودم سستی در جانی و شوار  
جام مل و لبش معارف ناز  
با ده است دلی خوش فرایزون  
دلی صاف بشیرین و دلیانی  
کوشش عیش و دینیت اگر چه غلظت  
عقبانی نه جان است که جوی خوش  
عشق را به به دست و شیرین

مطلع

هر بر آید که درون نه در دشت  
کفکش ناز کن و آتش آبی  
شاه آرد و فریدون که آید  
انگوست کوش گاه و شفا جهان  
روی خاک از سم آتش بر آید  
پوینک وی بهر دست ملک آید  
سبک آید بهر دست و بهر دست  
شخصه مدتش کرد چنان آید  
منزل چندی از لطف چو آید  
چاکران را که کوش چو آید  
دور چن کورت او فرست چو آید  
چون شود از فرج معرکه و لیا آید  
کرد و از لطف اهرامان صوم  
کشت نرا شود از دوزخ بهر  
توبش شکر خانه بر آید



کمر نه بیت جرمی از لایوس  
شربت شد و طعم ز خور و در جبین  
بهم از در دناش بود از سپهر  
در غرانه لعل منت نه در جبین  
با پیشه چمن از سبزه بند جبین  
تا پیشه سمن از غلظه شرب جبین  
خار در دست غلامان نوکر و چینه  
سبزه در بهمنی اهدای نوکر و چینه

در تشریح خلعت گویا

ای سلم ترا جمع فزون  
خلعت با درج و بگون  
عید خطره خلعت سلطان  
انما این خبرا مسجون  
حبه اصفی که پندار  
لبه بروی از ارکان  
آه پوشش کار خانیست  
با قدر دست در جبین  
برود عجزت گانت  
من ثیاب الجان لعل جبین  
انما انت من له الجانی  
هنگامه هوا جبین  
خضم اگر با تو مدعی گردید  
چه عجب تا اجنوب فزون  
فرز از رای و شست کرد  
خود در این آسمان بیاد فزون  
انظمت الکلام تبشیرا  
نظم در دلا و کسوف فزون  
مر لطف تو مینا کبر  
خضر خنده پوشش فزون

شاه چون از برترین نشیند زین  
شیخ و پیشه سوزان کرد و داند  
بیت را ناکه و صف که جبین  
راتش سر سفر از در جبین  
ای خدای که عینا یات غیرت  
سهم سکر سببت و سزای هوصل  
لا اله الا انت من یسین  
بوالعین زنده اگر بود عود و افغان  
فضل مقدر شد از فضل زار افغان  
این زمان در شناسی در تبتالی  
من بهما در پیشه کیم عزت  
که بفضل است بهت سار افغان  
است از بطن من بروج خاف فزون  
لیک و یدیم بر کس که نشسته سالی  
کر نیست چرا صاحبش کر کربا

کر نیست

مضطرب عالم به دنیا می  
دل مکر از اضطراب آید برون  
زاده انیش و جی چند نوش  
زان خط کران صواب آید برون  
چند روزی بگذرد و بن روزگار  
روز کار از اقبال آید برون  
وقتان آید که چو موعده  
از حرم مست و خواب آید برون  
روز را احضان بود و شب  
عند ساقی و شراب آید برون  
شب و شور و کس بر خواب  
خلق را از چشم خواب آید برون  
بگوشش از شمع که از بنم نشاط  
نال جنگ در باب آید برون  
ساقی مستانه در گفت جام می  
ناکه از در سحاب آید برون  
زلفشای و مهر الماس سفید  
جانین لعل ناب آید برون  
زلف سنبلی از نسیم باو دی  
در جبر از بچ و نایب آید برون  
بزه چون در شب کار  
از لعل با جنب آید برون  
پریش کاران عجب شاه  
انگه فرخ هشت آید برون  
چو جعد و باب و لعل گلی  
بر همچون جعد و نایب آید برون  
انظر و افقش من ز کرم  
از فلک بریش خط آید برون  
لاف دشمن را زبان شیخ او  
از میان هر جواب آید برون

بهر فزون کرنا

خضم اگر جبر من و چاک  
کنند کار و علم فزون  
ایضا داند کار و دشمنی  
که نه چنی الم و جبین فزون  
دصف خصل و کی کسین  
کان را وقت و جبین فزون  
مر و لعل کان لعلک  
لعل این و جبین فزون

در مدح و ثواب و افکار و دی

چون شب از ری شب آید برون  
لبسته زین نقاب آید برون  
چون که خورجین صفت در جبین  
از چه افراسیاب آید برون  
در کنا و طاق ایوان سپهر  
شمس از زار ناب آید برون  
آهرا من بعضی از جبین  
چون دشمن شیر غایب آید برون  
راست چون شاه جهان از جبین  
ضلع و نصرت در کباب آید برون  
چون سحرگاه آفتاب آید برون  
از نایب سحاب آید برون  
بهر سلطان جهان کر برون  
با پیشش کامیاب آید برون  
چون که در نادر و دوی جبین  
خیمه در زین قیاب آید برون  
از دشمنش زین جان عدو  
راست چون تیر شهاب آید برون  
س قیاب خیزد بان سنا در کشت  
تخمس از دل پشیمان آید برون

مضطرب











افشان پوشش افکند چون نموده  
افشان پوشش افکند چون نموده  
چون سبب سبب غنیمت غنیمت  
چون سبب سبب غنیمت غنیمت  
کبرم که سرور ارم چند چه غنیمت  
کبرم که سرور ارم چند چه غنیمت  
شیع شمعان را که شمعان را  
شیع شمعان را که شمعان را  
غارت که غارت که غنیمت غنیمت  
غارت که غارت که غنیمت غنیمت  
کوشش چو خلد پر ملک هم پر ملک  
کوشش چو خلد پر ملک هم پر ملک  
دخار را و باغ جان خوش در در  
دخار را و باغ جان خوش در در  
در چه در و دوا از وی چه در و دوا  
در چه در و دوا از وی چه در و دوا  
اوش او دل کشته خون در دینه  
اوش او دل کشته خون در دینه  
درو او دل خوش بر جان مارا خاک  
درو او دل خوش بر جان مارا خاک  
خبر چه خبر است معان لبکده که انداز  
خبر چه خبر است معان لبکده که انداز  
خوابی که می در دین خلد بر در  
خوابی که می در دین خلد بر در  
کز آمد مارا کز بر و پر شد چرخ  
کز آمد مارا کز بر و پر شد چرخ  
و بران شود این خاکدان در دین  
و بران شود این خاکدان در دین  
شد و بگری در جهان در ملک است  
شد و بگری در جهان در ملک است

اشاره به تخلص خود

ان قوم

آن قوم زنده زنی مراد کوشش  
آن قوم زنده زنی مراد کوشش  
آورد از وی سپید دانه موی ملک  
آورد از وی سپید دانه موی ملک  
کرد جمعی را بر دین با حالت باز  
کرد جمعی را بر دین با حالت باز  
عالم باقی از حلقه انانیت باقی  
عالم باقی از حلقه انانیت باقی  
کرد که کفران لغو با خبر به چشم  
کرد که کفران لغو با خبر به چشم  
بر خاندان را به ارباب حق بطلب  
بر خاندان را به ارباب حق بطلب  
گشت از هر سو برون با تیرش اکر  
گشت از هر سو برون با تیرش اکر  
انفرد لغضا سپید از دهن خضر است  
انفرد لغضا سپید از دهن خضر است  
بر جا که آمد این خبر از دهن است  
بر جا که آمد این خبر از دهن است  
بر جبهه که دید بختن و شایان  
بر جبهه که دید بختن و شایان  
کر عالمی بر باد شد بهام بی عباد  
کر عالمی بر باد شد بهام بی عباد  
حاصل شاه جهان شاهی که باشد  
حاصل شاه جهان شاهی که باشد  
خضر سیدان شاهی در پس نقاب  
خضر سیدان شاهی در پس نقاب  
اسرار و ارباب از دین بودی  
اسرار و ارباب از دین بودی  
بودست در دین کرم شریف خیر  
بودست در دین کرم شریف خیر

ملک

دور از دین کس که نیست در دین  
دور از دین کس که نیست در دین  
در دین چو جان پاکه نری به کینه  
در دین چو جان پاکه نری به کینه  
از دست آن فرخ نری کوش منور  
از دست آن فرخ نری کوش منور  
دور از دین چو جان پاکه نری  
دور از دین چو جان پاکه نری  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که  
در دین آن فرخ نری که

افزوده خرمی بکردار  
افزوده خرمی بکردار  
بر دینت باید زبانی  
بر دینت باید زبانی  
چون نیک بان نظیر  
چون نیک بان نظیر  
دیدم ملک عطا را  
دیدم ملک عطا را  
دور از دین چو جان پاکه  
دور از دین چو جان پاکه  
بنها و در میان جرج عید  
بنها و در میان جرج عید  
بنشیند عطا روی ملک  
بنشیند عطا روی ملک  
از سر در پایش حاکم  
از سر در پایش حاکم  
در خا و عقود که در عهد  
در خا و عقود که در عهد  
رفتم که بر بوسم بهشت  
رفتم که بر بوسم بهشت  
جمع همه صف کشیده دیدم  
جمع همه صف کشیده دیدم  
گفتم مرا که نیست کام  
گفتم مرا که نیست کام  
در دین و خلد را باغ کرد  
در دین و خلد را باغ کرد  
گفتم که این ملک است  
گفتم که این ملک است  
گفتم که در هر کس  
گفتم که در هر کس

افزوده



بر صدر صد آفرین بگویم  
 در طوف حیرتستانش  
 بر سید کی بگرش  
 کفتم که سپهر سقوداره  
 کفتم که بر صفت چو فلک  
 کفتم که روانم از خواست  
 کفتم که چو چاند چرخ  
 کفتم که زو به فراموشیست  
 لطفت و نظرت را بجانم  
 در جسم روان تازه بایم  
 در معراجی سپهر چرخ  
 طبع تو حق کفر تصافت  
 دکن خشم برین چرخ  
 تا نفس مجروح فلک است  
 تا کل بر بد بر بهار دان

در خیم

با خیمه صبح هم شرح باد  
 در صبح شهر آوا که ملک از روی کارا

زهره را از باغ حیرت چه بگویم  
 از نیام خیم برادرش خرد آوا  
 در خرابات معان مغز او کان  
 در دهر چون دیر امان که بگویم  
 کفتم که نه سرشون جانی مسکن  
 جشن شاد و رست در نایب گلستان  
 هم چو انبشت را بر عتبات  
 نامرشد چرخ منج مرغ چشم  
 دامن صحرای سحر آوا  
 طایر عشق که عری شیان که کرد  
 ان چو بختی که عقل بر دور و زبون  
 از قرآن که شمس بر بهار صام  
 بیج و دانا خردن جاده نشین را از ملک

شش شب خیزد بر بخت از روی کار  
 با دم دوست و کمال در کار  
 خراب است بخت از روی کار  
 خشم که خشم خالی از روی کار  
 ای بخت که چون فلک از روی کار  
 که کشش و دوران بود در کار  
 خشم بر بخت از روی کار  
 خشم چون شهاب از روی کار  
 رضای فتنه را به رخ از روی کار  
 شیخ فاطمه چو بر نام از روی کار  
 نوش جانم بر بخت از روی کار  
 مهر را از حرم بخت از روی کار  
 خاک تره که بخت از روی کار  
 بر تو خورشید ز دل از روی کار  
 خورشید از روی کار

نوش

فلک من فاضل شمع شاد و خوش  
 پیش طبع کمال که در کار  
 عاجز از اندک بخت که در کار  
 اندرین جزو زمان دلم در کار  
 با همه از کین فلک فخر در کار  
 پستی برین که کار در کار  
 خرد را با همه از کین در کار  
 برین بخت که در کار  
 خیمه بر بخت که در کار  
 در صبح شهر آوا که ملک از روی کار

در صبح شهر آوا که ملک از روی کار

قطب زمان ای بر کار زمان  
 شیده از صاف چشما موری  
 در کمالی صفا بر کار  
 تا که بخت لیکن حکم که در کار  
 بلکه زمانه بکرفت لطف می



هم شده از نظم من افهام خست  
هم شده از نظم من افهام خست  
خبر تم آید بهر کلاب قسید  
خبر تم آید بهر کلاب قسید  
حسرتم از آن بود که آنچه گفتم  
خود یکی اینست و حمار زمانه  
گاه دوی دشت کج اخلاصم آخر  
یابد بودم بهر غرار زمانه  
منسکه بجایم نهند داغ دلالت  
منسکه بدوشم کشند بار زمانه  
گنتم از دست چو شطول  
بدنم از کادش خد از زمانه  
بچو خط پشکان جرم شعادم  
مانده در این حصن دجها زمانه  
بش بودی که هیچ گاریناید  
غیر نالت بهج کار زمانه  
کر بود این خد و عافی خداتم  
دری شوم که خطا شعرا زمانه  
ما گفتم روزگار سیکه ازینم  
با ترا خرمی بهر زمانه

**در نسبت بهار و بهار و بهار**

منگ تازی فاشه با بهاری  
با بهاری فاشه منگ تازی  
لشتم به کلزار شد زلف چوین  
باغ چو آتش ز با بهاری  
ابر بریزدی چو آب لالی  
باغ در اردی بهار و بهاری  
چو که غاری به بیست و نه  
چو حورسان سگوفه به بهاری

چونکه همای جهان بهت شود  
تا زنده از دولت شعرا زمانه  
جز دل من کجای نه بود قائل  
باخت عارت همسر داندانه  
شکوه نذر منی گفت از تو  
دارم اگر روز دشت و کار زمانه  
بخت نیام قرار داد بخت نیست  
خودشان گشتن از هزار زمانه  
میگردد بخت این زمانه دوم  
با بهار روزگار زمانه  
زیر سر آورده سر چو پیل زدم  
خافم ز کشتن و بهار زمانه  
چون شدم دل عیان بچوین  
داس جان چون کوفه خارا زمانه  
خاک بفرستم نذر با جرات  
آب چشمم نذر ناز زمانه  
نوش نذر خرم چو بخت نشن  
با دگر ز کشتن خارا زمانه  
چو رفیق بدشت سر کوفه  
جز دل من نیست سوکار زمانه  
منسکه میزدم گناه کار زمانه  
خود چه کند کرده ام بهار زمانه  
منسکه میزدم گناه کار زمانه  
خود چه کند کرده ام بهار زمانه  
این خط است ای بزرگوار زمانه  
این خط است ای بزرگوار زمانه  
منسکه میزدم گناه کار زمانه  
خود چه کند کرده ام بهار زمانه

بهار

ستم آهیش ز شکر مری  
خاوش خنجر خود قاری  
هر چه کند کین زانچه بوشد  
هر چه کند کین زانچه بوشد  
چو بر آید اگر بکشد بخت زنده  
بند نیستیم از غایت بی  
گفتی اندر قصیده خدیوای  
لیک نیاشد زمانه در مری  
هم بهر جان شهر با جاندار  
بغض خدوست قصیده خدیوای

**در لعل و لعل سر آید**

ای زلف ابروهای باله قری  
بیرک لعلی باشی نیکو مری  
تا با هم و شکی بندوی و شکی  
تا با هم و شکی بندوی و شکی  
بایند با شگ و در برنی شکی  
بارک با شست در دلری مری  
چو بستمی چون تسکین زری  
کز ناک کوشش بی باک دلی مری  
با حق زلفت باج و با کرمست  
خشان جسم من چو گمان کوی قری  
کاهی چو جوشن کل با شمشیری  
کاهی چو جوشن کل با شمشیری  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
چون خویش بختی چو بخت خطیل  
چون خویش بختی چو بخت خطیل

کل بداد و در شایخ و ترنیز  
موسم آن شد ز کج سر به آری  
از خیم است خیمه کسکون  
نیز تو کوش از آن شهر عیاری  
جام حرم نوش خیمه کسکون  
رکسب خاوش بود کسکون  
کرده بیک فاشه از بهار  
شاه مکر و بار خیمه کسکون  
خیزد تو نیز ای غلام کسکون  
نیز بختی زن با شمشیری  
نوبت کار است و روز بهار  
نوبت کار است و روز بهار  
مکاتیب او منی دارد و بهار  
مکاتیب او منی دارد و بهار  
ایضا فاشه از بهار  
ایضا فاشه از بهار  
کی بمن کسکون فاشه از بهار  
کی بمن کسکون فاشه از بهار  
دست بهار و کسکون فاشه از بهار  
دست بهار و کسکون فاشه از بهار  
چو بستمی چون تسکین زری  
چو بستمی چون تسکین زری  
بایند با شگ و در برنی شکی  
بایند با شگ و در برنی شکی  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
چون خویش بختی چو بخت خطیل  
چون خویش بختی چو بخت خطیل

در جوامع آن گشتی شده ولی اصرا آن  
ولی میر و صدراعظم و وزیر و کبار  
از آن بیک فاشه از بهار  
از آن بیک فاشه از بهار  
چو بستمی چون تسکین زری  
چو بستمی چون تسکین زری  
بایند با شگ و در برنی شکی  
بایند با شگ و در برنی شکی  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
کر که کین کشد تویش ترک کشی  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
خو بخوار کز تو نه از چو سبزه ای  
چون خویش بختی چو بخت خطیل  
چون خویش بختی چو بخت خطیل



همه ماه را چنگی هم مهر را شرکی  
 پاکیزه چون مکی آلوده چون شری  
 هم مایه صطبر هم خرد ماه و به  
 بر لعل چون شبنم باد و در شری  
 چون قنقیر رطبت چو باده راکه  
 چون سطر بر روی چون موج شری  
 بر سر دجای کنی بر لاله گری  
 بر مهر پرده کشی بر ماه پرده دوی  
 در باغ منظر او چون سپاس گری  
 بر کف طاعت او چون سپاس گری  
 بر دو خنجر او کشی چو خنجر او  
 در نزد اهل عیس چون سایه بستی  
 بر دو خنجر او کشی چو خنجر او  
 در نزد اهل عیس چون سایه بستی  
 چندی با هم شوی را نزدی خودی  
 چندی با هم شوی را نزدی خودی

**در شرح خبر سبب خوارگی و کرب**

خدا را سجد که امری نیریزان کردی  
 بجزین همگی را بر ما دش کاران کردی  
 زینتی خاک بود ز غنیمت پیمان تو  
 زینتی را ز قدرت بر فراز آسمان کردی  
 خزان و شبنم شبان نمودی چون بیا  
 بهار و گل و شبنم شادان بهار و نوای کردی  
 فصل بستان زکی زواران زنی کردی  
 فصل را خلعت دادی یکی زواران کردی  
 در حق بودیم از خدمت کی خادمی گشت  
 مران را از حاکمان دادی مران را گشت  
 یکی را بالشت نهادی یکی را بالستر خارا  
 یکی را حاکم و زبانه یکی را پرنیان کردی

یکی را از بخت

یکی را از بخت تا بخت و سبب برید  
 یکی را از بخت تا بخت و سبب برید  
 از آن سو و از کجاست شکاف سو بخت  
 از آن سو و از کجاست شکاف سو بخت  
 هر کجا شایسته را بختی پرده پوشید  
 هر کجا شایسته را بختی پرده پوشید  
 نه چون کینه زدی کفایتی نه  
 نه چون کینه زدی کفایتی نه  
 بخت آب و نان با هم ز جگر لطافت  
 بخت آب و نان با هم ز جگر لطافت  
 در این جوی جهان کس تواند بود در خدمت  
 در این جوی جهان کس تواند بود در خدمت  
 من آن خط که باید کرد و راه تو نمودم  
 من آن خط که باید کرد و راه تو نمودم  
 ولیکن با هم شوی را نزدی خودی  
 ولیکن با هم شوی را نزدی خودی

**در وصف دولت که**

جفا که کرد مرا اهل هنر شوی  
 جفا که کرد مرا اهل هنر شوی  
 از نورای و خرقا کانت معنوی  
 از نورای و خرقا کانت معنوی  
 موسیقی شوی و هم به صفا بر آوری  
 موسیقی شوی و هم به صفا بر آوری  
 مریضی صفت بشان تو شد و افرا  
 مریضی صفت بشان تو شد و افرا  
 انصاف که زبانی صفت بر در کار  
 انصاف که زبانی صفت بر در کار  
 از جود و کار صفا بیشتر یافت  
 از جود و کار صفا بیشتر یافت

مردم را که بنده نیستند بکشد  
 مردم را که بنده نیستند بکشد  
 که نام تو نیستن با ما سپرد  
 که نام تو نیستن با ما سپرد  
 روزی هزار سکه بخت بختی  
 روزی هزار سکه بخت بختی  
 پس بخت شد شایسته بخت  
 پس بخت شد شایسته بخت  
 پای کرد و دست بخت بخت  
 پای کرد و دست بخت بخت  
 هنگام آن رسید و لا کزین غم  
 هنگام آن رسید و لا کزین غم  
 چندی بستم اهل جهان که میک  
 چندی بستم اهل جهان که میک  
 از خنده و در جانی شوی ذلیل  
 از خنده و در جانی شوی ذلیل  
 بختان خورشید زخاوان بدو  
 بختان خورشید زخاوان بدو  
 از بهر نیتان که شود حاصل چرا  
 از بهر نیتان که شود حاصل چرا  
 و سنی زن بدین بخت که دارد  
 و سنی زن بدین بخت که دارد  
 بر خشت هم که پرده بر روی  
 بر خشت هم که پرده بر روی  
 لاکن جود و حق ملک سبب است  
 لاکن جود و حق ملک سبب است  
 رنج مطهر است عقیده شدن بهر  
 رنج مطهر است عقیده شدن بهر  
 مغرور مر بال شکر از عاقبت  
 مغرور مر بال شکر از عاقبت

آخره بخت تو را نه قضای خویش  
 آخره بخت تو را نه قضای خویش  
 پیش از پیران تو بخت بعد از این  
 پیش از پیران تو بخت بعد از این  
 روشنایی بود ز بخت و عفت  
 روشنایی بود ز بخت و عفت  
 با در کل زب و کل با طلعان  
 با در کل زب و کل با طلعان  
 آتش کوفت هر که از این بخت تر  
 آتش کوفت هر که از این بخت تر  
 زدی بود برای جوانان بخت  
 زدی بود برای جوانان بخت  
 خواهی اگر بختی زدن کنی ختم  
 خواهی اگر بختی زدن کنی ختم  
 از عادت و در ملک بخت بخت  
 از عادت و در ملک بخت بخت  
 که بخت بخت بخت بخت بخت  
 که بخت بخت بخت بخت بخت  
 و صاف در و پاک نظر بخت  
 و صاف در و پاک نظر بخت  
 چو یک سکه بخت بخت بخت بخت  
 چو یک سکه بخت بخت بخت بخت  
 از بختی بخت بخت بخت بخت  
 از بختی بخت بخت بخت بخت  
 باید تو بخت بخت بخت بخت  
 باید تو بخت بخت بخت بخت  
 چو بخت بخت بخت بخت بخت  
 چو بخت بخت بخت بخت بخت  
 انان بخت بخت بخت بخت بخت  
 انان بخت بخت بخت بخت بخت



عالم و آدم همسر قدر تو باشند  
چونکه لبام خمر دست بیزس  
پھر زرد ساد مندی و غم است  
خالص با در خدای اگر کار س  
یک مد عقل در عقل است  
طایر عشق کجا و چنگل باز س  
سینه عقل از خورشید نفس نیست  
دان کردن کجا و ناب کار س  
هرش و جزو کار کش ملک تن  
نفس نه طلعت و صبا غم س  
عاشق حکیم رو نشا و لبو بیت  
یا بکداری بخت سربا بنواز س  
چشم رب و جمال طلعت دعوی  
خاطر محمود و سر عشق باز س  
ایر معانی بهشت در آن شرابی  
خوف حرم بهر جان حجاز س  
کر سر جان آتش و دود و دیک  
عشق حقیقی است این عشق حجاز س  
بست شادیل چو خاک در پیغور  
خواهی اگر از نیا نه بفرز س  
بش عشق است بخت که بسوزی  
محبت بجز است بخت که بسوزی  
قصه روی خزان بهر زبان که بولی  
خواه بجزی بجزان و غم باز س  
زود محبت به دست باقی بیل  
سخت حرف محبت آن که بیل  
جان بهین غم در سر و سر آرز  
عمر و سن صرف شد بهر بیل  
حاکم بر کن زنده آب میزند  
تا که از بهر خلیش فانی بیل

بشین با دمی و با مژده می  
خوابی که در شماره توج لبش سوزی  
این است راه دوستی و کج و چکی  
از راه این ابر بر باد خضر سوزی  
ای دلیری که از دستم چو آتش  
درب بر درگاه ریزن معشوق سوزی  
بمن چه شد که لبی از خورشید چو  
که چو آب شبنمی که چون شرب سوزی  
نخلی به پردی تو بگری که حاجت  
بنجام برک و بار و زود و در سوزی  
زان نیست چو که کاسی کنی زنج  
که از برای او چه کج لب سوزی  
سود زبان رو بخت همه اندر کانی  
با بخت قابل چندین ضرر سوزی  
با من لطیف و در نه است باقی  
ششم که رفته رفته از این بهر سوزی  
دارانه لایق است را به شوق  
خوابی و یک باید از این بهر سوزی  
ساقی پاک خوش بود اندر شوق  
بمانه خوش و شوق نیم سوزی  
جامی بکش که لکرم را دای بکشت  
بجز از بهر دود و قرین سوزی

در شب کوه

بار خدایا ز روی بند و زاری  
بند و کین خوش خوار ساری  
زاد بهت لقا و در مطرب زندان  
آن به خوارانی این بخت ساری  
بست صبا و چو بگری بخت  
پر خوار بختان و شوق ساری

عالم و آدم

با ستم برش کشد بر جفت  
بخت بستان تو با کران کشد  
کر عقده لب خاطر از جفا چرخ  
لکن به ستمی لب تو کشد  
تا که لقا و طلق خرد را بهر کس  
تا طلق عقل پر زبان چو کشد  
جز از جفت تو شانه که دم زنه  
جز بر شای تو شانه زنه کشد

و در همه نصیب

طلعت روی و آفتاب ندارد  
لخت مری تو شک ناب ندارد  
شیخ بر اهل جنت کینه و در ابروت  
حاجب تو از چهره و حجاب ندارد  
خون دل و آفتاب چرخ نموری  
بجز تو حاجت آفتاب ندارد  
زکس بهار و انفسه بهر چنان  
بند او طقت آفتاب ندارد  
خنج برابر دست که بخت ببرد  
ناب یکسو به که آفتاب ندارد  
از رخ چون مهر خرد لغت با بخت  
مهر خلعت جان من آفتاب ندارد  
خاطر عشق و خاندن غم نیست  
خانه خرد را بکو آفتاب ندارد  
عشق اگر ست عشق گشت بخت نیست  
سستی عشق تو را شتاب ندارد  
سست که ز محبت حساب ببرد  
چشم تو مست است آفتاب ندارد  
از بر بکس که بگذرم به لغت  
جز به بخت من آفتاب ندارد

حرف

حرف محبت کنان عشق زلفش  
میشود قدرت جواب ندارد  
هر شب خواب است روز دولت ببرد  
هر چشم تو یک جواب ندارد  
از بهر جفا می کنی با دل ارادت  
شهر شاکر کجا حساب ندارد  
شکو بهرم از تو بهر جفا عظیم  
تا که مستکاری آفتاب ندارد  
معدلتش بچنان شد بهت بخت  
بچه براه و لبیک ناب ندارد  
صد جهان خواجه زمین زمان بک  
روشنی و لب آفتاب ندارد  
ای شده کردن به بخت کشت  
مثل تو زنه بخت باب ندارد  
جز بقای ای امر ناله رایت  
خاک مکن و خاک شتاب ندارد  
شب بخت تو را نه بهر سید  
کرد مستوالی که آن جواب ندارد  
نازش مهر تو آفتاب بخت  
بارش حق ترا بخت ندارد  
چشم لطیف که چون حریر بهر بخت  
بچه بخت ناب آفتاب ندارد  
بسکه بخت در سر شک بخت  
چشم شیش ز که آب ندارد  
خرد تو از خشم بد که بخت عظم  
بشرع از حلقه کلاب ندارد  
دشمن تو خرد در بکار صدمه  
تا بختان مستم آفتاب ندارد

در معطلان کورستان بخت کلام



فک بخن راغان مد تو فر دعا عرصه فرخت و شک فطرت تیرے

در تزیینت شید و تمساح شاهزاده فریدون کبیر

شب عید است در روز کافران  
خاک پوشیده را سازگار  
بمیری آمد از فردوس پر  
جلاش با درصوت معنی  
مل جوش با آب تنه  
ترتیب و سبب و چون خاود  
فرشته با الما با ده لیز  
منور لا اله الا انت  
زعیل شوال کن نجیب  
قبح نوشته که اندرین  
قبح نوشی پریشان خوانی  
بنامی چرخ با منزل  
در فصل محو کس

مجلس

پادشاه در آن بنوشتم  
 خدیو در شهر زنده بود  
 عین وزیر فعال بر شش شاه  
 چشده شایگان دست نشان  
 بدست است ملای کاخ  
 بدو تیرتیر هم ملک دار  
 غایب شود و شمر بکس خور  
 چه بر روی زمین که بر دیوار  
 غایب است آن بود زینتی  
 در آن هنگام که زمل هزار  
 شود که با رنگ سده می  
 بر او گرد کرده آبز مس  
 شد تیر او زن انظار مردم  
 سوار بر شش صحر تواند  
 چه از دور و در آنکس خور

بجام اندر شرب برآی  
 که چشمش جای سپهائی  
 ز کل گستره دوزخش بزیان  
 یکدم صد کوشش بیکان  
 چو در الخاق صهرم معانی  
 بدو نشیند بر در زبانی  
 شهاب کلام دهری که کشان  
 سینما و افلس خردوان  
 زین دعوی نایب ستمانی  
 رود در دوزخ خسارانی  
 شود رضا برون زعفرانی  
 زین ازخوان نماید حقانی  
 نماید جگر برسم کیان  
 سحرش دلاوی دهم خبرانی  
 نماید مثل او عهد زانی

مسلم در پیش او پیروز اودا  
ناید شیخ او در عرصه درسم  
نموده اگر سراسر کاسه خوانم  
ز زبان حکوم در شبت خون  
کنده آه و منزل سیه ان  
کنده ششم شیر و بان  
ناید دشمن را از آفران  
روست عدل او اندر ادان  
مستقیمه ابلت را تو اعد  
ز قوس بر پرچم شمشیر  
بدگوش کشتن حقم کردید  
ایاش ای که بد کشت چرخ کشت  
سوز و فیه چرخ غلبت  
بیا که ز خاک بخیزد از آب  
سوز اشعار سوز دل و چشم  
سخن از نظر محسن نادر

پاکستان

زبان از سر گه جان ز لعل  
چنان سگرت که بجز زبانی  
میان چاکر است فیض  
نشانی خوب باشد زبانی  
مرا دوری که بشد مشت  
که در راهم خرم گاه خانی  
ایری چون من بیدر زبانی  
علاوی چون من و در شرفانی  
غلام هفتاد شهر بایرم  
غلام آن بر که با شرفانی  
الای از راهم خرم گاه خانی  
الای از راهم خرم گاه خانی  
بر سبب آید پس از غم خرمانی  
الای از راهم خرم گاه خانی  
شود خدمت از عهد زبانی  
کند دشمن بایست زبانی

در وقت فانی گشت زان فحش شاه و جادو کاران را  
 بر فراز تخت میل و جام فحش  
 در وقت ششم از آن میل و جام فحش  
 چشم بر جسد خدین لبان از آن  
 ساقی شربت کف دست جام کوهر  
 گردید اکا دیز من و ادا کف چرخ  
 بر سر هر دو فیضیه زنجیری

[illegible]

در برار کشت خیل فام جرج خضر  
 و در ثبت شد هزاران خیل ترک خنده  
 چشم بر بسته خندین لبتان از ناز و  
 ساقی فاش شرق بکف کشت جام کوهر  
 کرد سپید کا و درین راه کلب چاشنی  
 سر سرور دانی بنیسه زنجفری



مشرقی بازو و در گردن بیانی نشسته  
 بهینروم از قاضی ملک آه سران  
 حاکم از یکم چون پهلوی نشسته  
 حاکمانان او در حوض و دریاغم  
 اسکیستم که کشش بر عمارت لایک  
 حینقه فسنق اندر کوهستان  
 کشت برین و در کشین از قضاوت  
 و قضاوت و در کشین از قضاوت  
 باریان اندوه و باریکری از دل که کرم  
 قمریان و در کوه که باریان همی  
 جانی صحرایان و شوحی را در کوه  
 روکش کشش باریان و شوحی را در کوه  
 کوهشانی از قاضی ملک آه سران  
 کوهشانی از قاضی ملک آه سران  
 کوهشانی از قاضی ملک آه سران  
 کوهشانی از قاضی ملک آه سران

حاجی

حادثات در کار مسطر نیز نیک ساز  
 بنیاد به چرخ آرد ویم هر صری  
 بگشای اصل و بدیش چاهم  
 بر سر کانون خاطر سینه اندکی  
 نیست اگر خواهی فراغت اینجای نادر  
 اینجا بر جنب دارش است کردی  
 آن کند ز کاک مکه ساین چنان  
 در آن سیمان حبیب جام و چرم کوشی  
 و در ملک جهان تمخض است  
 نام او اندر جهان مشعشع در این  
 معطر اندیش او اچنان رخ حسری  
 در درج آذر خستست پیبری  
 که بر ششای خلعت در شوی  
 چو بصری مژدی مقتضای آری  
 که بر ششای خلعت در شوی  
 چار و در ای بابا عاری شومری  
 قطع شد ازین خیزد تو دل چرخم  
 چشمم بر نام میدون تو حکم دادی  
 کرده چو لکان باز کردن حلقه کوشی  
 حتمش دران تو گویند در درون حقین  
 بنیاد زهر اندر حاکست خسیا کردی  
 می کند چرخش از ششای گری  
 بر سر در با منبری خضر میوه نشسته  
 آسمان رضی بخوشید ای اندری  
 ملک عشق جلال شوکتی  
 عامل در لایقانی والی شست چرخ

ز نور ابلوان جان خب ز نظر علی  
مرد نور ابلوبه شوی بر زنده شود علی  
هر چه کج در دینیس نور ابلوبه  
فاطمه حکم آورد ابل جان گنبد  
با دو مرد و دو مانت کوش و دو زلف  
خوش عالم شرم با داجان گنبد  
تا جهان باقی بود با شمر آوردی  
در تنبیت عبد الله کوید

در التفت عید فطر کو بر

عبد فطرت آمد و روز دینا بست  
 و زنده بگشت می آمد و گشت باستی  
 ما چمن غم شد آن جام لال دین  
 ناف خشم است کار خند دین  
 اول و با یکتیر و دشمن مکر کند  
 جام می کیکر که هم آینه کشی  
 ساقی مجلس را سید و زبایغ  
 همچو ذرت لبش نقش لبی  
 دل پرورد از پنج غم دراز کرد  
 داد و بخشش و کم و زود و دور  
 آنچه آید بر لب و در کار و جوش  
 سجده از تو نه از آسم و اشک است  
 روز عیدت و دعا ده و هر روزی  
 هر کجا آب است و در آب است

موسی

روی امیر دانش هست که در پیش عیلا  
 آفریدن شده خرد و خشنود  
 ششمار باری که کف جوت و پل نهر  
 آنگاه در صحرای بخشش در روز دل  
 همچو مهر است خیمه روی درخت سخی  
 سیخ او همچو اجل قانع اعزاز  
 جند طاعت و طوق سدا طبع کوی  
 نیست او را همچنان مثل که نزار  
 جوهر ذات وی و حوزة کنی مثل  
 آنچو دیوی که خدا یوان جهان را یکی  
 خصم و حال و توان مصلحتی بآید  
 سعی و دشمن مبداء و ندرت ملک  
 کمترین بنده تو مالک چشم نام  
 لبیک این چاکر سید که در کوه تو  
 همچو کهنست که در کوه خوار افتاد

سابر رحمت و مایهٔ انبیاست  
 آسمان باقره رضا حق تعالیست  
 لجهٔ نازده موجد خداست  
 فایز از صواع و خالص ازین چلیست  
 همچو ابرهست بنان دی چلیست  
 روح او همچو ملا فائده آجاست  
 حلقهٔ حیات او قرطهٔ الهیست  
 دانست از مغز او شکرست چلیست  
 چون بگویند و چون گویند چلیست  
 از جناب نزهت هزار و ده چلیست  
 گزرت یعنی ده همهٔ هستهٔ دلیست  
 جلوهٔ عباد چون آب فلیست  
 که زمین چاکرت دهد و قلبیست  
 کشتهٔ محمدرین و قرمتیست  
 یا پدریست که در خورشید است







هم شرسند و سبیه رسوائی  
 هم نکرند و آتش کهرانی  
 رسم سلام درین قوم نمی یابم  
 خود ندارند مگر رسم سگانی  
 دل مرا بچاق ازین فرقه ستمی  
 هست مجبور چنین طلبت بیانی  
 خون هم بخورد و بفرقه ستمی  
 هیچ حیران نبود مغفله ای  
 شاه دوران بودان فخر کنیز  
 که بود پاک ز آتش ستمی  
 خلعت کلاه ستمی غیبی  
 حضرت را که ستم حضرت جوانی  
 آتش از منم خزان که احکامش  
 چون شهاب آمد بر فرقه ستمی  
 اگر چه ستمی در دل کبیر  
 بنیاید عمل ستمی  
 اگر چه ستمی در دل کبیر  
 و در آینه از قصاصه عقابی  
 ای خبری که پس از کبر ستمی  
 در کف نایلات مریه عیانی  
 از کوه ستمی همه شدت مجروری  
 از تو متروک همه شدت غازی  
 تا فراسان بستاند یکی لحظه  
 رخ خیزت چون شاه چراسانی  
 بیدار قسم بشاه اگر چه ستم  
 اسی از ستم بکسم سخنانی  
 خاتم فضل چه درم ستمی  
 پای باقی نکرده ستمی  
 نژاد درم چون ستم با تو ستم  
 نظم با هم چون ستم ستمی

بیکدیگر این شیشه در رفیقانم  
 شکرمیکردم از خط فقره ازینم  
 غوغا بر سر هر قطعی شغفانم  
 مشکمیکردند ام از غضب و بغی  
 همچو مرسم با فخر فرخوسنم  
 هجر عیالیم با ستم نصرانی  
 نقل با آن کرم قصه ارضانم  
 شاه خوانده هست یقین نصرانی  
 با دوشاه است یقین نصرانی  
 با چهره سی کف فشره نامم  
 خدمتی خواهم بی شکر و کلام  
 خدمت شاهر اگر گوید نه آسم  
 تا زمین در سکنا نشینم  
 تا ملک در حرکات هست خیرانی  
 با دوجوان تو در کشور خیروری  
 با دملکین تو در مسند سلطانی  
 ناصر این قاضی فرموده بن آری  
 این بخیر تو کمر از خلق صفایان

بسم

# غزلیات فروغ اصفهانی

غزلیات فروغ که از مضمون ۲۰۷ تا ۱۵۵ شماره شده در این مجلد است  
 و ۹۷ غزل است





از بس که با جشش آسان کشیدم      کارای که شکل است نه در گذار  
 فریاد نگار شد کردون که نیست      تا شرف لعلی دل سوکار  
 روشن شود مکر زخرفه جلالی      این تیره روز ما و سیر مردگار  
 چنان شتاب از رخ چون مهر بر کن      روشن کن از جمال خود این شمع  
 دل از برای تو شایه برای باغ      اینجا که روی نیست بود لاله زار  
 مارا کند عشق تو از جنت لیک      در راه عشق بس بود درج بسیار  
 گویند صبر آمد در روی دربار      خوان و لیک بافتش در دیار

جز صبریت چاره فریاد از کفیت

نقد بر پستان گفت آفتاب

میگشتم فال و فریاد رس نیست      کس بدادم رسد از آن کس نیست  
 بلبل زارم دور که خوس کند بر      رهش مانده ام و منفی نیست  
 عاشقان رخ تو بود الهوسانم      بجز از عشق تو چنانا بر نیست  
 روز بچران تو کرم چو بی کمال تو      بجز از ناله صدای جری نیست  
 انتظارم بر وصل تو از جدایت      صبر چندان کنم صبر نیست  
 جانب گلشن کویت چو دم در کفایت      جز در پستان دلت خاوری نیست

در غزل سراسر

ای مایه سودای تو سودم بار بار      از سود و سودای خسته بیدار  
 افسانه عشق تو را فرزند میگویم      دیوانه سودای تو دور که باز  
 تا آن شتاب بیکران از روی ناله      هرگز نخره از پستان این محفل کفار  
 عشق تو پستانم کند شوق چو جگر      در دیده شکر کمانا که چو آتش سحر  
 هم که مان حسن تو اندر سر زده      هم در روان عشق تو اندر در پا خارا  
 از عشق تو دست ایستم دیوانه در زار      در راه وصلت جان جان صیدم بهار  
 باشد بی نظاره اندر پست و آره      لا که چو چار و چاره با کینه غبار  
 دیدم چون تو زخمت دادم از کفایت      ای حسن خورشید در بی تو شیار  
 گشتیم پاک از جان و دل سیم از کفایت      از پیش سکن با جرم از خسته طرار  
 باشیم کامی در دم که در کفایت      که حیده در پیش صدم بنیم که ز کار  
 که در کفایت مری خضر سمن معنی      با خدوف عالمی نشانی از کار

باش فرغ منرا در کفایت

دام کزین بجز پند بی آزار

بکرم که کینه فلک بقتل رسد

از بس

فکلی روی تو بلبل شیدا شده      باغبان چو جدا ایستد خار جدا  
 در ره عشق تو ای غیبت چو کز کفایت      غم جدا ایستد غم غبار جدا  
 جانب کوی تو ای شاد کفایت      دل جدا ایستد غم غبار جدا  
 در دم شوق تو مانده ندیدار بود      خسته غم دشت ده زنجیر جدا  
 در عشق تو از خسته رسوایی      شمر که شسته جدا که چه دایر جدا  
 که چو پستان زده از سر کوبیت عجب      هرگز از کل نشو خار دل زار جدا

با دل خسته و با ناله جان تو فرغ

عنه لبی است که شاد زنگار جدا

ساقی بریز باد و بنواز چیک را      کلرنگ کن سرا چه چرخ دورنگ را  
 باغم چکار خاطر مردان را عشق      با شیش لعلی بنود خار و سنگ را  
 زاده دایتم چو گلی سوی صحره      رویت جز یکدست است و سنگ را  
 مردم پیش سنگ اگر سجده بجز      من سجده از پیشم شمع و سنگ را  
 اینجا که تیر میرد از رخ زار برون      کیر و بیلنه عاشق بیدل و سنگ را  
 مژگان صحنه و غمزه خند بر لعل      چشمش چو چند دلی شده اماره سنگ را  
 که شسته شد فرغ برندی و عاشقی      در عشق نکرده ای نام و سنگ را

از ره عشق فرغ فلک مزدم

با کی از زخمهای کس نیست مرا

از ناله صحنه و ناله بیکر ناله      باشد از فرزون مرده و شیشه جلا  
 کردم اگر خطای در بیکر نیست      عینیت از بزرگان مرده و جلا  
 تا تو بیتی لعلت هر دیکر کاشتم      از دیکر کان کفایت مرده و جلا  
 سر شمشاد عجم چکار از خدایت      روزی نشد که پرسس چو آتش را  
 بکرم بکلیه ما را تو زنجیر شد      بر خاک مانده با از خاک کبریا  
 بتان باغ و بسک طوف کلاه و شمش      بر در چنگ بکشت سبزه و کوه قبا  
 با روی تو بجزیم کلزار و باغ و دشت      با زلف تو بجزیم خرم و دشت و قبا  
 تا عشق تو دست آمد در دل فراداد      جان تو شد که کرم مرنا و کبار  
 گویند راه مقصود در جنت چو خاک      آن ره که دم شد ای مهر و خارا

چون با خفا فرغ شاد و شیشه کون

با یکدست سر نهادن خورشید خفا

ناشد ازین کفایت دلان با جدا      جان زار شد و نیز ازین چار جدا  
 صفا نماند زار تو ان لعل بزم      پیش سجده جدا و نیز زار جدا

ناله ای



به کرمش کند دشمن را در خاک  
 رانیمش سر و شعله ز آید  
 شمع از چرخ اوجید اساده  
 دشمن از صواب و صید و عار آید  
 چون بیزان بروج آمد نهاده  
 منطقه سبک آید و بقدر آید  
 راجع حسن کردن شده و چنگ  
 کشان زان بسرا و چهار آید  
 هر یک از بنده چش چش  
 روشنی بخش مقام و بار آید  
 خاصه شهاده منزه کز تعیش  
 لک به پیش با شجر بار آید  
 ساید را فتاد فرق صفای  
 خدمت در که او فخر کبار آید  
 چون کشته بشکار امکن ران  
 عالی را به جان صید شکار آید  
 روز نادر که کرد انکس کردن  
 چشم بجز ماران بزه خوار آید  
 دو به پانی پیش خانه هشت  
 فرقه پانی در پاش خوار آید  
 از شرار خط جیش در نادر  
 دشمنان را همه پیش زوار آید  
 هر که مقصوب وی اندر واد  
 هر که مقبول وی اندر واد آید  
 شهر را با اعتماد لطیفی  
 کاب الطاف و اطفاء شر آید  
 شغل من بگری این ودان آید  
 مجاهد ذکرین شغل عار آید  
 شاعری با به است افتخار  
 شغری است و لیکن شاعر آید

جام می که به هنگام بهار آید  
 که بهاران بهین کار بکار آید  
 چند روزی که کشتن کار آید  
 ز بهار آید به هم خنجر آید  
 که هزارت فرول به شد آید  
 اندر آن فصل که آواز بهار آید  
 ای سردی بجز منزل چون قری  
 چون قری بسبب چش آید  
 جنگ را سارنگه با برید چندان  
 کز چش بفر آواز بهار آید  
 جام خنجر بی غره بجز آن  
 چون خنجر است که در کشته خوار آید  
 به روز دست بی بسازن کوشش  
 هر یک استی باشد بهار آید  
 رسم این بود خوار انسن زاید  
 یک چش مستی ز خوار آید  
 کربینه که اسیر و خوار آید  
 در به جینه رخ اورا بکار آید  
 کز شمشیر چش چش در دایره  
 از چه رو دست بهی گوهر آید  
 کز شمشیر چش چش در دایره  
 از چه رو دست بهی گوهر آید  
 روز آن باشد که دولت سلطان  
 با چون دولت سلطان آید  
 شاه جاس که احکام در دایره  
 نادر آید به هفت و چهار آید  
 سکه خاک و شمشیر بهار آید  
 کز شمشیر چش چش در دایره  
 از چه رو دست بهی گوهر آید  
 ترک افکاک جنیت کشتن آید  
 چون که بر کعبه جبال سوار آید

نکته

نکته

من کرم که کز شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا  
 من کرم که کز شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا  
 من کرم که کز شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا

برفی در شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا  
 من کرم که کز شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا  
 من کرم که کز شمشیر ان باری  
 اینم بر در جفا با کف عار چرا  
 مرغ دل را که صید از کشتن تمام  
 بال بکشتن از رخ کشتن چرا  
 در کشتن عتاب که کشتن دایره  
 فخر کل جانشین کشتن چرا  
 کشتن از شمشیر ان باری  
 چون که آرام ندیدم زوار چرا  
 چون که با صبر تو عادت کشتن بکشتن  
 ترک عادت کشتن بکشتن چرا

نکته



که صبحم برین شوی ماه بی آفتاب  
 دیگر که بر سر زند جرم آفتاب  
 جز قشما می چشم تو در سفر نیست  
 در چشمم قشما که در بخت آفتاب  
 دل خا نه بود و در پیش منورده  
 هر که نکرده خا نه خود که در آفتاب  
 جانم مضطرب شد دل بچشم  
 با دصبا جرم زلف تو در چشم آفتاب  
 ای که روی تو بنورده است چرخ  
 ای که در چشم من بود جاست آفتاب  
 سرور است نهادم ابد و کثرت  
 رخ بر درت نهاده ام ای با رخ آفتاب  
 عشق تو که شست مرا مایه شاد  
 با عشق تو که مگر من از شراب آفتاب  
 هر که بر در کار پناهی گرفته است  
 با شد فروغ را در تو طایه آفتاب  
 زلف سیاه است که آهوی چمن است  
 چشم تو آهوی شکار میشه کیم است  
 از کمان را برابر آینه است  
 با هر خان را با رض تو کیم است  
 آنچه دل میکند به شیر جهان است  
 کج کلها تا مگر طریقه چمن است  
 روی پیرشان در کز رخ نماید  
 هر که در جلوه کاه چرخ برین است  
 چشم خایرین زلف با من تو  
 فتنه و آتش عقل و دلش برین است  
 لعل لب دیدم و بخت کفتم  
 آب حیات که طایلی تو کیم است

در کل

در شکر زلف پر خرم تو کار  
 این دل غلت کند ز شکر تو کار  
 شب زرقا چشم زلف را دارم  
 طاس سپید زلف تو کار

صبر چقا با پیش لب تو فرود

الکجاک و فاما و چمن است

از ناله و لعل شجر را سحر نیست  
 فریاد این ناله که در آینه نیست  
 در راه دنا خاک شدیم یک چمن  
 بر خاکه ان ماه لغا که کثرت نیست  
 دل سوخته آتش عشق است لیکن  
 از حال دل سوخته تو را خبر نیست  
 آواره سودای جمال تو بجا لم  
 بسیار بود یک چمن در بخت نیست  
 منتظر دل دیده تو باشی و ندانم  
 کز بهر چه چشم تو را نظر نیست  
 انصاف نباشد که بر لای زرد چمن  
 از آن که بجز کوی تو جای در کثرت نیست  
 با سنگ جفا چون که از نام تو بگذرد  
 مرغی که در آوازه ناله بال نیست  
 حاشا بکثرت کثرت عشق تو کار  
 از شیر عاصمت دل را در کثرت نیست

سرور در دم دوست نهادم فروغ

ما را تو ای زاهد پیکانه شری نیست

مهر و برم از جام می و باد است  
 مجنونم خاصیت عذیب است

در در رخ زیبای تو ای چمن  
 که جانب فرود کس در بخت نیست  
 در خواب نماست همی تو کار  
 مگر از که پیدا شود چشم بخت نیست  
 منم کمن از باد تو ای شوی در راه  
 کاسه حقیقت کمر در جام شکر نیست  
 در کج خراب است منان قدم صفا  
 ابرق می روی خوش و چمن نیست  
 از دست منان با به کلر کثرت  
 با لعل تو هست و خط کلر نیست  
 من با تو در شین زلف دوستم  
 کان چشم تو شست و کلر نیست  
 از شرف تو با به شرف تو  
 در قلم من جانم چمن چمن است

منم آن عاشق معشوق پرست  
 صوفی در انداخته ای است  
 از ازل فتنه اقرار کوشش  
 تا بد با ده اسرار بدست  
 هست بهوشم از باد و صفت  
 کشت بقیه هم از در زلفت  
 دل همی کنده ام از کون و مکان  
 که در دم خزان به کج هست  
 از غم قید جهان کشت فکرم  
 هر که دل از تو صفا قی نیست  
 ساقی لاله رخ و مهر چمن  
 مطرب فتنه زن و با ده نیست  
 با و پیشش که ندری نیست  
 نرنگه بر چمن کثرت نیست

بسی

با سست قشما رو بفراز  
 زانچون خاک شوی در کثرت  
 خوش بود با منم لاله از  
 لب جو دامن کمر زلفت  
 خاصه در کسب میان کربان  
 از سموم خط کلر کثرت  
 فتنه مرغ سراینده بی رخ  
 و از بر فتنه داو و کثرت  
 از میان چشمه به فروغ

بر دجانی و چکان پرست

نازیم ترک ما را کثرت  
 پس کوان ابدیت چمن است  
 خوشم تا شرح سوز دل کنم  
 شرح سوزینه زلفت است  
 راز دل کثرت مگر کیم بوی  
 قصه را نشنیده چمن است  
 غنچه با کثرت در حرف چمن  
 غنچه خواطر و لی کثرت است  
 موسم گلزار و چمن است  
 عیال دوستی چمن کثرت است  
 روی کل با دید به لعل کمان  
 با دوی سخن چمن است  
 از کس سپهر کثرت فرو شد  
 بارق پرست چمن است  
 چمن کثرت با کبر و انم عنان  
 بهر زلف تو شین است  
 کثرت حال فروخت چمن شود  
 لیس لعلش دوا کثرت است



فارس خنجر بر آرد و خوشیه  
لبان چاکلر بر آرد و چکیده  
دور در آن چکان و دو کمران بچکند  
کان جان سکرست و کند و کشت  
کمر خنجر لبان کشته نام  
کیده سیم سیم بر آرد و کین بر آرد  
خنجر بر لبان کین کین بر آرد  
لبان خنجر لبان کین کین  
کیده سیم سیم بر آرد و کین بر آرد  
چکان خنجر لبان کین کین  
زبان کیده سیم بر آرد و کین بر آرد  
رسم کیده از آن کیده خنجر  
ز عشق تو بر آرد و خنجر لبان کین کین  
مرا که دل کیده خنجر لبان کین کین

مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
تمام کار جهان را چکس مخمر و لافم  
ز کار جهان را چکس مخمر و لافم  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار

کام دل و جان را کام دل و جان  
دل و جان را کام دل و جان  
ناروی بر کرد و بالش کرد و بالش  
کمر و دل را کام دل و جان  
چکان کیده سیم بر آرد و کین بر آرد  
ساکن کوی و کم مشقه مشقه  
مخمر و لافم دوران روزگار  
رأفتن سیم بر آرد و کین بر آرد

ز به چاکلر آیدت دوق حلقه

هر که خواند این دوق را نشانه گرفت

مرا که چاکلر آیدت دوق حلقه  
کمر و دل را کام دل و جان  
چکان کیده سیم بر آرد و کین بر آرد  
ساکن کوی و کم مشقه مشقه  
مخمر و لافم دوران روزگار  
رأفتن سیم بر آرد و کین بر آرد

مخمر

مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
تمام کار جهان را چکس مخمر و لافم  
ز کار جهان را چکس مخمر و لافم  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار

مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
تمام کار جهان را چکس مخمر و لافم  
ز کار جهان را چکس مخمر و لافم  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار

مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار

نار و شاه و دهم کیدی او شکی  
فارس خنجر بر آرد و خوشیه  
لبان چاکلر بر آرد و چکیده  
دور در آن چکان و دو کمران بچکند  
کان جان سکرست و کند و کشت  
کمر خنجر لبان کشته نام  
کیده سیم سیم بر آرد و کین بر آرد  
خنجر بر لبان کین کین بر آرد  
لبان خنجر لبان کین کین  
کیده سیم سیم بر آرد و کین بر آرد  
چکان خنجر لبان کین کین  
زبان کیده سیم بر آرد و کین بر آرد  
رسم کیده از آن کیده خنجر  
ز عشق تو بر آرد و خنجر لبان کین کین  
مرا که دل کیده خنجر لبان کین کین

حسرت بر آیدت دوق حلقه

ز به چاکلر آیدت دوق حلقه

ای سکر و کمر و دل را کام دل و جان  
دل و جان را کام دل و جان  
ناروی بر کرد و بالش کرد و بالش  
کمر و دل را کام دل و جان  
چکان کیده سیم بر آرد و کین بر آرد  
ساکن کوی و کم مشقه مشقه  
مخمر و لافم دوران روزگار  
رأفتن سیم بر آرد و کین بر آرد

ز به چاکلر آیدت دوق حلقه

هر که خواند این دوق را نشانه گرفت

مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار  
مخمر و لافم دوران روزگار  
کجه چکس مخمر و لافم دوران روزگار

مخمر



عشق را که کوفت دل شکستگار  
بوی دود رخ تو بپوشد تو آب رخ  
پیش خود آید و نامم و کمر سرخ  
از بسکه رنجم بسرخ تو آب رخ  
که شراب غلیظ تو در خوش رخ  
بسته فروغ رخ تو در خوش رخ

ای زلف و کشت دای زلف تو  
از رخ جام چنگ بر دای صحن کاغ  
بخشای می که جام تو نوش است زلف  
بنواری که کن تو سبب در صحن  
پسرون بمن بیا دهم از کفای دل  
کز غم که شد بمن این عالم فروغ  
روز وصال زود دست به چرخ  
شام فراق ویران است آغ

خیر از رخ تو در خوش رخ  
مستزاد اکنون که غلبه دهم زلف تو

از بسکه به پیش این بت خود آید  
بسیج و بایس در تار بر آید

آتش بخت  
چون دید جان را همه از بخت دیدار  
از بخت بخت که لاله کمر بر آید

بخت و بخت  
بخت و بخت که لاله کمر بر آید

پر دشت بختی جوان توانی جسته ز  
مالک خود از دوزخ دوزخ بر آید

عشق

عجب چنان  
نیت و نیت  
از بخت و بخت چنان نیت  
نیت و نیت  
شیر و شیر  
بنمود بهر فخر یک شیر و نیت  
نیت و نیت

از بخت و بخت  
افشا بهر بخت دل کاش عشق  
سوزان شد کاش  
ویدار و نیت و نیت و نیت  
نیت و نیت  
عشق تو کجا را ز دل بر آید  
سودای بخت

جامی از رخ تو در خوش رخ  
چهار چو از غم و نیت بر آید

تقارن دل  
لبان شمع بخت می که بخت  
سعدت که بخت و نیت بر آید

کلمه که بخت می که بخت  
که بخت و نیت بر آید

کلمه که بخت می که بخت  
که بخت و نیت بر آید

کلمه که بخت می که بخت  
که بخت و نیت بر آید

دوای در خوش رخ تو در خوش رخ  
که داروی دل چار و داروی دل  
که نشد ز سر و دود و دود و دود  
که نشد ز سر و دود و دود و دود  
چنان که کف خدایا کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

بکام بخت و دلی که کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
خدا که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
کام کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

همه فصل بخت که کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

عشق

چنان که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

همه فصل بخت که کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

مرا بهای کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو  
که کف تو کف تو کف تو

تصريح بود و نیت



هیچ می نخورد لعل را کسی را پس  
 که لعل نوش تو الوده از شراب شود  
 کند بجای اگر آفتاب طلعت تو  
 بنای طاق تظافر کان خورشید  
 خیز عشق تو ام بوسه ز کو تو  
 کند باشد اگر از تو یک ثواب شود  
 بجه که کز شربت جای در طهر  
 کان بر که زخا طهر هیچ باب شود  
 بران نصیحت دیندی که بدین صبح  
 ز ترک عشق تو عشق بروی آب شود  
 لب که خنده زنده همچو گل بروی  
 فرخ را چو بر بندد بر از عتاب شود  
 ز چهره ما هم اگر پرده را بر اندازد  
 در همه ماه فلک را زلفا و زلفا

بران کز شیرین که بپسند  
 که بپام سرش سبکین لعلی چو پند  
 بر دهن سسای بیار بوی طلی  
 ز سر سبکین کللی در دهن سبکین  
 ز برای بی نصیبان بصری ازین  
 نشیم هم در او کل بر بزم رسان  
 بمن آرد جوابی که بپام بار باشد  
 چو بپام بر سر بیدان که بر بزم رسان  
 صبح را بپند و بختن اگر نهالی  
 ز سر شیم زلفش لعلی چو پند  
 صفا تو زلفش بکین بر روی نیا  
 دل ما شکند کرد و اگر آن شکین  
 لب ما هست جان فخری چو پند  
 که بکین تواند که بدان که پند

هرکس

چون نقاب زلف افاده و لادام افاد  
 بوسه بپند که بپام سرش سبکین  
 خوشتر بر سر ان پند و شمشیر  
 تا کوان چشم بر آن چشم چو بپام سرش  
 و چشم خاطر آرام کردن شود  
 نشین است که در خا طهر ادم چو بپام  
 قند نصیحت می بر خا طهر ادم  
 من در اتم زنگا در دهن عمام چو بپام  
 جان من چو بپام سرش سبکین  
 مسی چشم از باره و از بپام سرش  
 برون سپیده بپام سرش  
 چشم است تو کزین خا طهر ادم  
 مرغ دل و انداختل تو بر سر کین  
 رفت اندک کس و اندک در و اندک  
 چشم چو بپام سرش سبکین  
 لافری بود که در خا طهر ادم  
 نام خیر از درق طهر تو شری مرغ  
 چو بپام سرش سبکین

بای هر سر در دهنی بشه  
 شمع بر خا طهر ادم  
 من دوستم تو کزین  
 بکین است بکین  
 خدای از سر غل کول  
 نیم شب ناله ناری دار  
 نه خا طهر ادم ز قرار  
 جان من چو بپام سرش  
 حسن او بر دهنی بود  
 غم ما کزین کس راری دار  
 هر بهاری بختان بپند  
 هر خزان نیز بهاری دار  
 متعل بختان بپام سرش  
 فصل کل خا طهر ادم

قبله ناستد مرا بکعبه متعقد  
 طاق دو بروی با بپام سرش  
 و کوش ر بود از کفم چشم خفت  
 بنده خاص خدا بخت  
 خادم مصوبه لیک بر لیک محروم  
 ساجده بکین بکین  
 هم ز جانش بپند و شمشیر  
 هم قیامش عیان بپام سرش  
 چشم چو بپام سرش  
 زلف چو بپام سرش  
 او چو بپام سرش  
 من بپام سرش  
 رفت و سر او جان و دل بپام سرش  
 جان و دل از در دهن بپام سرش

هر که اندک تو باری دارد  
 نه در دهنی و نه باری دارد  
 مرغ دل را که کزین چشم  
 بال کین کوه باری دارد  
 دیده تو که جلای دل است  
 می خوشبخت و باری دارد  
 شیر اگر رسیدن کزین  
 اگر شیر بکین دارد  
 ساقی دستش بکین  
 کین بکین بکین دارد

بکین



دل که در شورش کند نفع جان که در راه دوست نشکند  
 بستم سوفا بعد موت این دوسر درم دل از غم تو بماند  
 باد که بر خیزد کنگر  
 کان که از عالم از برای تجرد  
 در میان محبت هر که جرات کند بستر از امرایک بیابان کند  
 در طریقت لگن باشد که در اول ترک جان به راهی دوی جان کند  
 ما و دین جان دل کردیم یک عشق عشوه با دل میناید در جاس کند  
 درون سر دروان را برده چو چرخ جلودار یکی که اسیر و حران کند  
 ما که خطا بشمار آفتاب روی نیر خیرت در دل خورشید تابان کند  
 نا جوانی که شش سودا آورد در جفجف  
 همچو بلبل در میان عشق و سحران کند  
 علاج هیچ بخش جان نرسد از جلال جبر و کلکون تو از دهن میزدان لاله  
 میگویم آسبان اول خنده شکست چو بخش از جگرش جبران لاله  
 برسد دلب و کبر و کبر و کبر آید چمن زمین و لغت این دنیا لاله  
 در تو بهار دل را لذت جان سپرد جود تو از مهر و در تو از دران لاله

جان دول

جان دول با دره جان فدای تو زانکه بشد هم زبان و هم زان جان  
 یار من آن ترک ماهی که سحر چون بعلک ماه یا باغ صحر  
 من نشنیدم بسرو خانه کند ماه تیرت یکم که سرو ماه و ده بر  
 بخت فشان پای کاکل سگین کرده پیشان به خوش لب بستر  
 عقل را بود از سر سر معاف کلکون صبر گرفت از کفم جادوی کار  
 سر به بیابان شد مرا که بخارا عشق تو در دل بود هوای نور  
 آه تو که و سوز سینه سر و غا  
 شعله آتش زنده بخون خاور  
 جود دران ملک را نیست پانی مگر جیغ را جز در دست نیست درانی مگر  
 آه غلغله آن عالم که فردا شیر نیست برگه دنیا و ادرا انک کرانی مگر  
 با کجاست شک دل کفیم عاشق خوب دوشن اوی دعه ام که چون پیشانی مگر  
 که خود و پری و پریس در دست عشق اینه جوان بک دل بیانی مگر  
 هم به پنهانی آید چون شب اضدادی محبت موسی بن عزرائی مگر  
 از پری دل پری و رنگ کس و خرام ای پری و خرام ملک لب بی مگر

ماهی به غنای

عز با حرف نمودم اندک تحصیل کار به جود نمودن و شوار آید  
 آیدم جیت ز غری کان شد ضایع حیف تر از کرم که بجار آید  
 چو ناله ران طبعم آبی نه کرد غم تر و طوبت بخار آید  
 خواهم از خوش که در بر من درو آید چون خزان بایم که زن خفا آید  
 حاصل هر چه در دار آید تنگی خود بگرشم که نصیب هم در آید  
 نوش بی ششری بود در کبیری که پس ازت می رنج غدا آید  
 که شاعت کنی ای دل غریبی عاقبت بخل شاعت را بار آید  
 فرض در شام تو چون زبشام چشم جرم غور مان تو چون وقت نه آید  
 ناز من دایم با شک و سکون پشته ناخک دایم با در در آید  
 نه که به طرقت از گردن و رنج خنده نه که بر سینه است از خاک غدا آید  
 دریا به شش در شش بوی خوش در دین کی گوید  
 نوی که در این عصر بیک شادانه بخیل باد چون نسک شادانه  
 قبل از رخ و لب و تر سلطان زور در عهد سوار بتر چنگ افتادانه  
 اسبان گفت قبل بروج هستند چون ز کف بوب بخت افتادانه  
 شیراز آن بی شمع و سنان کوزه صید با کفن لی تر و صدک شادانه

کن

کونی که در دوزخ ران سپیدی قازان بسرم قوم فرنگ شادانه  
 چای به من محمد بودند ولی بی شربت می هست و ملک شادانه  
 از قبل پاد و جمل فرزند گشته آن که بر زمزم با درنگ شادانه  
 و انرا که تافتند از کمر که رخ بوزن شدند و هم زمزم شادانه  
 شایان که بیک روز مندا آید ناگه نپاده و چپک شادانه  
 چو ناله رنگ با در از شکر شاد شایان جهان مات بیک شادانه  
 آتش که صد شاه چو شتر خنده زاده در حضرت او بچاک شک افتادانه  
 از نیست عید از نور و شربت و لیسنه معطر بر در گوید  
 عید همایون با هزار در در آید جمل در شش لبان عید جان آید  
 تا بهار دین چمن پرند بر کرد زب برش پرنیان و سندر کاک آید  
 خلعت شاه زمان که در فرزند است برده با لای او جسته و سیمون باد  
 که زخم سوک با همایش سید کوشند تا به اور از شش جا سر کلکون باد  
 ای شتر خنده روز جام طر دگر ناگه تراخل همیش همچو طر خون باد  
 صورت همایون شکر که در جهان است جام همایون بکش که سال جان باد  
 خیزد دل جا مرا زاده بر آید کن هر که نخواهد مرا جام تو دل خون باد



درد دل بگریم بهانه بپنداری نکر  
بهره خواجهی سکنی در ملک بختی رخ  
ملک جانها را تو ای پرچم سلطانی بگر

سلطنت شاهزاد علمست برون بهر  
از کس سلطان دوران روی کردانی بگر

ای از رخ تو مهر ملک کشش برین  
ببخت زاده چون خورشیدین ببار  
برواری که بهش ربانی بپای  
بستان خج که رنگ فراخی پالدار  
فصل گل است و اصل نه لبش شاد  
در فصل گل نباده مکن تو به نیکار  
ای سوگو از درد و خشم سینه  
دی سینه از غم تو جان سوکار  
ناچشم بد روی به لبت نبوده  
از روی خویش هیچ بری برادر  
مستان زلفه که در دهانی بپوش  
مکن ز ناز تیر که جانها کی نگار

جانا گوشه نغم سودای تو فروغ  
جانا زان عشق تو که بهشت شاد

بر غیر خجدم دو سه جوی شراب بگر  
از دل بجا غصه و اندوه خواب بگر  
چون صبح گرفت رعاض شب  
جانا تو نیز از رخ چون به شب بگر  
درد ملک شاد کند درو اهلین  
ساقی تو نیز باده می بهشت بگر

گفتی

گفتی که می خورم بر رخ فخر حساب  
کل روی خویش اودیده اما حساب بگر  
جانها بر شود که دود بوسی فرود  
چون آبچین چونه و از لب بگر  
گوشه خراب خانه دل از تو غم خور  
صد خانه شد خراب تو انهم خور بگر

کردی دو صد گناه در آزار جان من  
لطیف تو بر فروغ کن دیک تو آب بگر

ساقی تو خیزد از فوج که هر جا ببار  
مطرب تو نیز از غنات روی ببار  
برقیزی نه بچشم تو نیز از برای بنم  
انگور جگر می و کل جگر می ببار  
جانا برای روشنی بزم عاشقان  
از روی خویش شعله خورای ببار  
از بهر خفقان بغل سیم ببار کن  
به نشستن آن کفل روی ببار

خواهی اگر فروغ تو نیز از معانی ببار  
ان شک سرخ و چه سبزی ببار

لبکشت خج در چمن در غزل باز  
بر دشت باک عشق خج باز  
پروان بکن چو خج سر افراخ از تو باز  
چون گل بدون غنچه در خج باز  
اندک اندک بگر خجاری که غنچه لب  
کل را که غنچه یا صفت در گل باز  
جام شراب را که نهادی بستان بگر  
بستان گلزن رفاق چو گل باز

ان شب که دوشش که می بپوشد  
ساقی خدی دست تو که زلف باز  
بستان می عطار و بندیش افکار  
کروی کل رفتی نستی خمار باز  
خواب چمن بخت شاد تو فرخ بگر

کرد به صبح چشم تو بر روی یاباز

ایام گل رسیده که غافل بپوشد  
کل چند روز است بجز باده بپوشد  
بازی که بود در دل این ملک بپوشد  
بگر کنون بگونه ز دل سید بپوشد  
بیل بسیار در سوز و دلت بپوشد  
هم سار را باز تو هم در دلت بپوشد  
افراخته در فاست و در غنچه بپوشد  
قد بر فراز چمن روی بپوشد  
استقام برای غالی ولی بپوشد  
لاذر کین نشسته بستان بپوشد  
شد آشکار در دلم از روی بپوشد  
نوشیدیم از شراب محبت پال  
شد آشکار در دلم از روی بپوشد

کشته بهشتین خراب جان فروغ  
اندر خرابایم ولی دگر بپوشد

چون یارین میباشم بپوشد  
مانند در زمین نشود در کار کس  
از دستا بل دلم بهر در خج بپوشد  
در دست خویش غنچه کوی بپوشد  
ای انکه در جوی غم غنچه بپوشد  
چنان غنچه مار دل آشکار کس  
با عاشقان لب بگر بپوشد  
درد دل غنچه بهشت بپوشد

می خورم

من عشق تو که فرخ نام از کارهای تو  
دیگر بهر کار ندارم بکار کس  
کردم هزار راه تو ایمان دهان  
بپندردم تران نشادم شاد کس

صبح سرنگ بین بکنام غم فروغ  
زینان مباد و بچشم در گل کس

خج خانه و بد بنا به این قاف بپوشد  
مکر از ناله لبش شوی بپوشد  
چون عسل بکنم نام بپوشد  
چون کویت شامم دوم بپوشد  
خج ستم تا فتنی چند با سب بپوشد  
در غنچه آمد و بگرفت در غنچه بپوشد  
چون توام که بجای تو که بپوشد  
کس غنچه بهر جان و غانی بپوشد

کر کنم ناله شروع از غم کله بپوشد  
بیل کشتم و شاد و دم بپوشد

خجش که آیدم بر آن بپوشد  
اونا از درد من دلم بپوشد  
اندر کنار بپوشم از غم خج بپوشد  
بهم خورم باده و شنب بپوشد  
ای از بچشم روی تو را بپوشد  
دری زان روی تو بپوشد  
در از شوق عشق تو آب بپوشد  
جانا زان سوز چو تو بود ای بپوشد  
میزد فروغ لاف دهانی تو بپوشد  
در بزم از غنچه تو بپوشد



در چهره چون نشانه آینه نیش  
ای شک لا که کن تو جان نیش  
دارا زهر عشق سرشته خود فروغ  
جز راه عشق طالب راه و کربش  
هر شب ز منویش دل بر تو خوش  
این دیکه عشق که اندای جان نیش

خال سیه که کرد لب تو خندست  
مانده دشت لب چتر سازش  
ان بود چو شمع که گشت ز روشنی  
دیگر بجان تو که نماند بجمش  
خواهی بدوش که بر زدم ز کوی تو  
کیسوی عین من مکن بر کنش  
باور نیکم ز تو حرف و داده مهر  
که گویدم بکوش خود این نرودش  
پند کسی بکوش که بر ما صحتان  
چو چشم ز عشق تو کوش تو خوشش  
مشکل که کرده دل چو یک کوزه  
ان ناله که کرده فروغ تو خوشش

راه بر زم سکه جامی شراب گیش  
بچه راه ز آتش بخانه آب گیش  
کونی که جام می کشم زانگشت گناه  
یک جام می بیکده بهر نوا گیش  
ساقی صحرا شب از روی کشیده  
بریزه هم نو باد می بی حجاب گیش  
خواهی که در شب شود جرم آفتاب  
یکه ز روی حاضر چون مرگ گیش

رقم بحر مد که این بر سرش  
دیدم که حلقه لبه حریفان باهوش  
من هم میان حلقه شمع خفته  
تا که صدای پیچیده آدم بکوشش  
در باز کرد و داد بزم جرم بار  
بر می که ره بوفلای بزم بر سرش  
تا که گشت پیچیده و یکرا آشکار  
که عشق او سپهر برین بود از کوشش  
یک دست شیشه زنی صفت بچ لعل  
چون جام جرم دست و کربان بکوشش  
اند بران حلقه ما بر زمین نهاد  
در حلقه او فنا و ز سوای او حور گیش  
گفتم که چشم تو سیم لب شرب  
ای لعل از لبان شکاری تو خوشش  
جانا ترا بحالت که رعایت است  
بنشین و داده که بوشش هم بکوشش

مستانه را عشق سرانی چو فروغ  
گشتی چو ابل را ز سر و زار بکوشش

جانا ز نو ز آتش دل چو برش  
آتش که فتنه خانه تو چو برش  
شبه که ناله ام شنوی ز جی کن  
خاقل ز تو ز آتش آه سو برش  
وصل تو ام حیات و فراق تو ام گناه  
میبرم از فراق تو دور از نظر گیش  
انجا که هر حاضر تو سیکه طریح  
کو روز آفتابی و در شب برش  
بودت بحال من نظری بیشتر کنون  
از آن تر چرا بنوی خوشتر برش

در

کر زانکه آخرم کند آسمان خوش  
بکرم ز آتش رخ من پسند خوش  
ماند چشم بهر خلعت خود میدهم  
حاشا کنم ز جلال من با ما خوش  
بر کشتی بنده هم ان غنچه لبش  
با نا ز پیچیده اینا چو چان خوش  
یک خنده را که ز دیش سال دل  
یکه بهر را که ز لبش بجان خوش  
روز و سال گشت بدل بشام چو  
آری شود بهار بفصل خزان خوش  
خشم ز آنجا و طبیعت در اینجا  
کرده دقت با یک است با چان خوش  
زلفش که جمع دل بچو طاعت  
خشم دل فروغ شود در میان خوش

شد سجده بر جلال تو چون صوفی  
بعد از صلوة هم شده جانار عارفی  
یک بو سوز از خانه طاعت ز کوزه  
کز نعمان بود بقدر ان ز کوزه  
چون که چو بخت رخ تو جلوه صمیم  
برضی گشت سجده مات و ناله  
آفتاب و درخش بجان حیا بخشش  
بر ممکن الوجود از ان مشیت بخشن  
برضی صورت که ز فتنه فروغ  
شده بر تو طوف کوی بت سوز خوش  
از بارگاه بیکده جانایچه اوه فیض  
کاغذ زمانه باشد از ان بارگاه خوش

روز سفید خدای اگر شکستی بنده  
ان نیز زلف بر رخ چون شکستی  
از دل چو آتش آبدی می غن  
یکبار کی غم بر این خراب گیش  
چون را عشق آتش که کون فروغ  
و عشق برین من بی تو نمان گیش  
کوی لب نموده میان نبات خوش  
یا چو خضر کرده آب حیات خوش  
سازم عزت و جلوه زده گیش  
و انجا که بکشم میان فرات خوش  
افتاده جان بجزای ذوق تو  
ایا نود وصل کند در کجای خوش  
سرا بر سبکی تو هر روز جامش  
و بجز خمر کند هر شب بکای خوش  
تا عشق روی او بدل با نبات است  
دل و عشق فروغ کند بی تو خوش

ای که میسکنی تو برین بکر قصص  
که دل سبکی بنا بر تو قصص  
کردی چنان برای قصص ناگشت  
هر که نکرده بکشتی با در قصص  
ترا که چشم تو چو سبایت نودا  
تر که بکشت چشم تو که کند با در قصص  
هر دلت دل سپهر بخندان سپهر  
هر دلت را که نماند بهما با در قصص  
روز فروغ گشت سیاه از در لطف او  
سازد سفید را بخت من با در قصص

که



از دوست فیض روی مینور و لای  
ای بادشاخص نهضت و لای  
نکین لغات را که بود در آنجا لای

از کج حرم دولت خوبی فرد خوا  
فیضی سران را که بشد لای

بگرفت که در عارض او چون سب خط  
بگذر از سر زده ز خفت خط که کون  
نا خط و مید بر یغ حوب تو داه خط  
خط تو چون کلاه لب چتر خط  
خط لبست که روی تو عکس جزو خط  
کردی فرا خط تو چون هندو خط  
چیش آه بشکند سینه فروغ

بند اگر روی تو ز بس خط

که دیده پریشان من سیم سار خط  
بر خطش نهاده همین لاف جزو خط

الکادی

بر کرد روی دایره ثانی تر خط  
ای انکار قرآن نجوم جمال تو  
سازم که نقش مجله از سر خط خط  
آب و نبات کو ز لای خط

شبهما برستان تو نهاده سر فروغ

سبیل سرنگ سافه برستان خط

زان سبیل بر وصلت بهیم خط  
جان شوق وصل شیشه از آن خط  
جان ز خط خط بند طاب وصال  
مخطوط چون سوزم بخیال تو در خط  
حرفی برن که خط بر او خطی تو خط  
دل را پر شسته بهار من در خط

بیا صبح شد از روی زلف خط

جانا فروغ چهره از آن شیم خط

بر خیز ای ندیم مجلس با شمع  
در پیش نه مرا می و اندر گنا شمع

کوفی که غدا لب کلیم است و با خط  
اندر جبار لاله صفت جام می خط  
بجای که بر فرد دم از سینه خط  
شب در دل شمع چو کرم خط  
بر دار شمع را که در آنجا کرم خط

الشب که در خفا ز غدا بر خط

کریم بحالت دل بن کرم خط

نکرده است کسی با دل عشق ز غدا خط  
قدوی دست و ساقی عاشقی خط  
بقیة غم چو کرم که در حوض خط  
اگر چه خط لب با خوش بهر خط

منعت فروغ و غدا در این خط

ک در ز شمع تو نیست به خط

ای روی که شیده برای شکار خط  
شکان تو که در بدل دل خط

الکادی

تقی زدی لبست نام از رخ ابرو خط  
اغیار هر که ز نیت سرور آرد خط  
هر روی چو سایه در قیامت خط  
مستانه تیغ نیکه از آن خط  
خاف منو که سینه از خون خط

چون غدا لب لغت زنده در خط  
با صبا از نیت گلشن فرا خط  
در مرز لاله تا بنده چون نجوم خط  
چون خنجر خیزد و غدا نشین خط

تا کوی او سر غم که ز دل فروغ

دیگر از دم از ملکوت خط

ای عشق روی تو بدل و سینه فروغ  
ای انکه عشق روی تو آنکه خط  
آید که کند از تو بهر خط  
کوشش تو که در خنجر خط



فادله بنیاد در توده سبزه زینت

عشق نیز در دل پنهان فرغ

نمید اگر خرس به حالت زنی کولا در صبر زرق توبه لاف من کزین  
بودم ز وصل سرو قدت ریت چنان اکنون شدم خجسته ز حیرت و حیران  
مکن شدم زور تو در دین تو شرم و اندر لبان تو ز شکر با دای من  
هر یک خاک چشم تو منی به نیت در خواب و بیداری من از غایت  
زلفت تو مانده چشم تو چون آینه کوی که نماند از آن آینه آن زلف  
درگاه تو من شرف تو من قبیل خوراک تو ملک تو دوس من  
جز مهر عاقبت نبرد در دل تو فرغ  
گر به دست عشق و ازینده شکست

در باغ صف زده است گلها ازین آتش که شربت هر چه آید با صف  
خیل بهار شکر دی را سنگ داد برده پیش شکر گلش بهار و صفت  
نور ز کشت و خرد و گل بر سرش امیر از هر که شیده برای شاد صفت  
لبان بهشت داده که از نظر نای بار بند و حجاب روی می خور شکر صفت  
ساقی کوبیده لاله گل صفت شاد باغ ماه که کیشم بر دران گلزار صفت

بجز

چشم بد روی تو چنان بخت بد  
چون روی تو شکست صف گل کجاست

کوه کیمیس در کاش آینه مرگ  
بسم هزار مرتبه خاک دی شرف

کوه خلاف عشق مرا عقل کجاست کوه خلاف عقل مرا عشق کجاست  
از شد با عشق در این خاکدان غم دروغ تو شکست سیل بدل از شرافت  
هر صفت با من به چشم تو شکر نیت هم مهر با غلام هم به بی کلفت  
از لعل سرخ زنده لاله در آرد دیدی که لعل سرخ جز لاله سرخ نیست  
ان خانه که کرد لب تو کجاست

چون بهند و سینه بر لب جوان کجاست  
هرگز ز کجاست گلزاره به چشم او جز سینه فرغ نایه بدان صفت  
ای درین آینه جوان شاد و صفت  
خوبان بخوبی تو مژده انصاف

هری و لیک هر دو از زبیر کلاه نای و لیک ازینده صفت  
بر روی تو که کینه نای خدایت صفت صفت لیک بهر مارا خدایان

هر چشم دای روی تو در تن تو یک عالمی عقل و اندیشه تو  
تا چند چشم زنا سبک بنار ای از تو چشم در شاد و شادین  
بچرخ تو کرده دم تو بخاک اکنون اندک کرده بدل چرخه فسران  
دولت مد که کیمی در جهان فرغ

گر ابرو چو ماه و پیش او شاد

ای که لفظه دست کمره و عشق چون دل بنیاد حرف از کجاست عشق  
سر کشنده ای روی تو تو صد کرده کمره در هر صفت تو صد فرین  
جاده چشم است تو حلاوت هر بهر بهندی حال لعل تو شکر از هر بهر  
انکاس مسیح و در شکر چشم کل  
غافل از کمره در در زینت ای فرین

سر کین بیاق غنچه چو خان تو فرین بر کین تو من قبیل تو چون لاف تو  
از دل تو ان کشت تو هم آسمان تو فرغ  
کرده و بر بار نمود و در تو شاد

ای شکر را از رخ تو در در ملک نشینده ام مثال تو در روی ملک  
انکس که کشت تو بر صفت تو کجاست انکس که شاد و چار تو تو کجاست

بسم

از پیش روی خوش اگر برده بنگی خبر ز پیش دیده و چای بخت  
روی تو نقش آینه در صفت خیل زان صفت نقش روی تو شکر  
آتش فراق زنده شکر بر سماک بشکر دم و دای گشت زهر رنگ  
از یک کبر آتش ز شاد و دل سپید بخت ازین کوشش شده درین بخت

جان و آدم و خاص شکر شکر فرغ

آتش زور و شکر کمره در دست بخت

کوه که شود سینه سینه شود خاک عشق به چاک کوه سینه کوه  
جان زار زور و شکر و آب تو ان کوشش روحی بجان من کین بجان من کجاست  
شبهه که از رخ تو شکر آه در سپهر سوزم زار شکر آه سوزناک  
کز خلق با هر ای کستان کجاست ان کوشش اما هوای عارض حسنه هر اک  
جان زار اگر بهر وصال نیست جان جهان شادی بهر شاد بخت  
عالم شکر عشق تو شکر درین بخت روحی بجان زور و شکر آه سینه چاک

در شکر سینه زار کجاست آدم و فرغ

ای که کمره ز کجاست تو بر سر شاد کجاست

بسم که کمره کجاست جان من کجاست هر که شکر کجاست شاد بخت کجاست











ازین پس کردی بیا بیکم  
مهر و سحر مستی خندم  
بگفت حادث که من بیکم  
شود ز پس بی تو بیکم  
منع و مهر و درستی خندم  
چرا زور ملک و لرزه خندم  
بکار و چو تکی ز خندم  
نظم از سک و دل خندم  
بسوی سناش راه بیکم  
بسوی بارگاهش بیکم

فسر حاجون حدیثی بیکم  
حق را لا اله الا الله بیکم

مهر و دامنان و مهر بیکم  
بکسم رسته بسج و بند بیکم  
عوض داده از آن لعل خندم  
هم ترا بیکم از راه و عجب بیکم

اگر

سر خدمت نهم اندر قدم برستان  
دست از دامن این مولیان بردار  
کار راه بیکم از دلف و غم بیکم  
من چنان بیکم عشق و مهر بیکم

خواهم از خانه کنون روی بیکم  
در حدیقه دلف و غم بیکم  
چرخشای و غایت را بیکم  
در راه عشق و دلف بیکم  
اشک و غم و دلف بیکم  
بیکم ریزم و غم بیکم

دل بیکم شده در حدیقه دلف بیکم  
بی دل و دلف و دلف بیکم

خوشید از این دلف و دلف بیکم  
لوکب ندیده ام که در دلف بیکم  
دین فرست بود در سر دلف بیکم

دگر ترا گفته ام ای بار بیکم  
آجند جان من تو را بیکم  
افغان بیکم و دلف بیکم  
بستی که بشود بیکم  
بر شکار این دل بیکم  
آتش که بر دلف بیکم  
چرا بیکم تو را بیکم

دیدی خدیجه و دلف بیکم  
ان سر و در بیکم

نشدم در سر کعبه بیکم  
سنان از سر کعبه بیکم  
اه را جلوه خانه بیکم  
کرشیده در آفتاب بیکم  
حرف بدید از دلف بیکم  
بر دلف بیکم

اگر

چرخشای که کردی بیکم  
میکم جز مهر و دلف بیکم  
تفرغ از دلف بیکم  
گفت کار دلف بیکم

بیکم دلف و دلف بیکم  
اندک بیکم دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم  
اندک بیکم دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم  
اندک بیکم دلف بیکم

بیکم دلف و دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم

بیکم دلف و دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم  
بیکم دلف و دلف بیکم



دل را بهیوی میر کشد و باغ نیست  
هر جا که روی است بود لاله داراد  
ناگو هر حال تو جا را خفته نیست  
کرده اند سرنگ چو دریا کناراد  
خدا چه ملک شمار نسبت کر کند  
عاجز شود بر دژ شمار از شماراد  
یا در دایره کیش دم نزن خدای  
یا زین عشق میگویند در دایره

زبان جان باری نماند  
نشان از کل بجز خاری نماند  
روان شد محال علی دایره  
زبانی نماند آری نماند  
زنانی را باغی از پیش  
که از چایب محواری نماند  
زخم بهارم آن دارو شد  
که از روی جان چار نماند  
برای باغ و سر در بند  
در کبری و صغری نماند  
کشیدم دست از کار عالم  
بجز عشق تو ام کاری نماند  
فرد خا کار دل خفته نماند  
در کاری بیداری نماند  
مرا از عشق غم آمد خسته  
زخم و دوزخ چو شب گردید به  
زخم عشق و کیش شبانی  
کردم که بود هر دم کسبه

بسی

بسی قهوه این جامی  
که دهان کن کرد و خنجر  
دعای آردی و عشق  
غایت بر میای هر چه  
مرا چشم جرب بود لاک  
عشق نام تو چشم خسته  
اگر از قید نام دارانی  
زخم بهارم رسوائی خسته  
کنم از دست جان آید  
خون از خون لطاف خسته  
فردا ز بخش جام ز نوش  
خوش انگر ز آه عصبه

ای لبت تو چو در زین و کیش می  
بگویم مکن بشد کان از گرم نگاه  
رفت نشد بجان من از دست تو  
آه نکرد در نو آزار دل تو آه  
رو کرده ام بگوی تو از دست تو  
از روی تو لبوی نو آورده ام بهار  
شوق دل بجان گوی تو چو کیش  
کشتم قیل عشق تو چو چرم و پیکان  
ناطلل که گفت حسن تو چو رسوایی  
بگرفت عالمی همه بی جیش و بی سار  
زلف سید جان من آینه چو آینه  
کشی که ابر آید و بگرفت روی ماه  
نماند او چو سر و لب چو شد خدای  
استم باین ز دیده چو در بار خدای

ترا آه دل آزاری نکرده  
بجز آزار کاری نکرده  
ولی آه دل زینت که نکرده  
زخم بر دل انگاری نکرده  
من الضمیدم که تبا چو  
نگاهی بر که هاری نکرده  
بمن چنان صب با نکرده  
که در خانه خاری نکرده  
بجانم آنچه در عشق آید کرد  
بیال میلی خاری نکرده  
اگر بگرفت عالم با نگاهی  
نگاهش کار و سوار نکرده  
اگر زخم کاری در دل من  
فردا تیغ او کاری نکرده

خزده ام و دیشتمی از دست بدم انگ  
ساقی جامی که در بزم خمارم انگ  
صیقل جزا طردم از رنگ هم صیقل  
چاره نبی که بر جوان دجا انگ  
چون زخمی چو زخم از بر جسی که  
حال از لطف نشین در کمان انگ  
بر سر بالین پان جان خوش نام انگ  
که به چشمه چشمی تو نام انگ  
جسته ام از بهر جوان چاره کار انگ  
روی به روی بود در روی کار انگ  
جان که دادم و شب از چو تو انگ  
بزد و شیرین است به حال نام انگ  
هر و لغتم به باشت غنیمت جان من  
که نشین از خاست بر نام انگ

عالمی

خاک کشتم در دست خرم نمیدانم  
بر سر شهری بر زد که غبارم اندکی  
که نماند پیش از عالم فردا انگ  
میشود خورسند از او حق بخارم اندکی  
انگده نگار تو شدی  
از زلف بگویم کندی  
جان یافت بر آه خاطر  
وادم دل خود به لب کندی  
آشفته لعل با تو شوم  
آوار چشم چشم بندی  
ای که شدم قیل تیغ  
بر کشتنش روان بندی  
جان از دست شاد کردم  
در پای تو خستم سندی  
من شمریم اگر فرشی  
جان از من دار تو ختم بندی  
ایضا صیقل نباشد  
صیدی که تو پای دین بندی  
عاض منامه  
کر که سبک است کندی  
آزاده ام لبوی کویت  
باشند مرا ریش چندی  
بکاش که بر تو نماند  
چند در قیاب را کندی  
خوش انگر خدای  
ناله مقصدم برندی



جان نجر احسانا  
 با تو دغا و عهد کرم  
 چکانه کنی ز خویش ما  
 بر خاک کن خاکستان  
 در عشق تو چو اندام من  
 زلفت به گشت نیافریده  
 باید صفا برسم بدارن  
 دست طلب از تو بر نهان  
 با آنکه بصیرت خداوند  
 تو پاک ولی دعاغانی

با تو فروغ پسندار  
 بر کرد مرست خداغانی

باران همه سینه تو چنان چسبیدی  
 مرغان همه از دام لب با هم گرفتند  
 چارغ این بت فروغ است دل  
 با رخم عشق تو خشم پس نه کار

فدای



چون شد ز غایت سپهر کبود غام  
 شد ز تنگی غدا بطنی زندگان  
 بودیم مضطرب ز حوادث که گمان  
 با صد امید روی تو دیم سوی تو  
 ما را خیال بود که باشد بر ز کار  
 سکوته که پدید آید است این زن  
 بر جای لطف آنچه نمودی به بدگان  
 منت خدا بر است که اسباب بدی

ای خداوندی که خود در پیش رایت نهاده  
 در میان غلظت فرج اثر آگاهانیت  
 خنده زلفش بخت فغانا لذات است  
 جود او بر بهاری هم رفیق خویش است  
 تا سوزی در برم محبت شادان نهید  
 مرا از پند که باشی شاد و خرم دل زور



بسم الله الرحمن الرحیم **تعلیقات**

ای شاد گفت قدر ترا در دیار  
 کرم است دل خلق با قبال بندت  
 ایام بهار است ز نور ان جلالت  
 اعدا با هر از محبت و بناد  
 امروز اجل فروعل کرد فوسید  
 سبقت تو فیه دزی و اقبال تو خوش  
 در کلبه اعدای تو نام بود و سوسک

**انصاف**

ای خسروی که مشغری سعد کویت  
 کوش صدف خطاب گدایان مال  
 باشد خیر روشن در ای منیر تو  
 ایوب شکلات فتون را کلیه



من می شرح ترا گویم که اندر درگاه  
ذات تو در لوح انسان آینه باشد  
اکتاف تو در دلم از تو خورشید باشد  
که برای دره از نور اکتاف باشد

ای صید درگاه که خزان تو  
در درگاه اهل جهان راه به نیست  
گشود خاطر تو معنیست عالم است  
پنهان ز کثرت تو سفید و سیاه نیست  
یا سجده در تو بیاورد کشت  
در خلق روزگار رجاء و خواه نیست  
مصر و جود تو غریب کوی  
بر جاده یوسف تو نمید پناه نیست  
هفت اختر از غیر تو گیرند روشنی  
بر تر از استن تو ز بارگاه نیست  
اندر حرم محترم و ستر و لایت  
خاقان چرخ را شرف تو رسیده نیست  
اجرام چون بر حریم تو محو شد  
از ان سبب غیبت اجرام نیست  
عوضی و خواهی است مرا از جناب  
عوضم قیلاست دوران شب نیست  
که نیت طبع بنده شاعران  
بر قول من مدحی من بد کلاه نیست  
دیر از تو به است بود هر چون دلم  
دودی اگر بخیزد از ان غبار نیست  
سبحان افکندش چه چه من شوره زلزل  
بجز آب دیده نزع او را میاد نیست  
کود در ده است بهر شایسته  
کا در حواسش بدو فرج گاه نیست

اول

از پس عفوشت دم دیو دو اندر است  
جز در غیر روی و جز در سبب نیست  
بیرس ساکن وی از تو بود و دهر  
جز تا روید و تابش خورشید نیست  
از خانه که اهل جهان از ضرورت است  
جز غارتش بهر دی و گری پناه نیست  
که بود راهش از بخت تو من ماه را  
خوردی اگر کسی از سوس راه نیست  
در جود جمع یکصد و شصت جمع آن  
لاکن حدش بر ایند شک نیست  
در پیش خویش کز تو دم که گودی  
از کم بدست حالت من پناه نیست  
دارم دو آب چند که از حشر طبع  
اندر دامن خلق خیزد آه نیست  
خادم بر دوش من کینه چشم بدست  
خادم طیفان دم اندگاه نیست  
کشم که اختر به وصفی که گفتش  
حاصل از ان بنده کم از دست نیست  
باشد شایسته من از تو دم که بنده را  
بلا ترا کلمات آن پناه نیست  
کمر زدن غلامی دیگر از ان زمین  
در جل شهر یاری و در ملک شایه نیست  
از روی الهات این نقش لبستان  
صدرا اگر ثواب ناله گاه نیست

ای که از نیست کم تو در جهان  
میش و امیشتن غفلت در غایت نیست  
از به نیست خوری ملک بنان تو  
را خورده نیست آفرینان کو نیست

از پس پست تو رسیدم شمس  
جای یافت جایت این توان کو نیست  
بر جلد بکوبت مرا پاکو نیست  
چون جای من یافت برای اهل کو نیست  
اکنون زخمت کشته مرا همچنان  
باید مراد است چنین میوهان کو نیست  
یاده بن به که تو زنده بدر رو  
یا کون من که تو زنده از ان کو نیست

خسرو ای که ذیل و جود کعبان است  
سایه زلف تو زلف افسان است  
نقش درگاه و دید بهت سعادتی  
طرح این چند طاق اسنان است  
خواهد انصاف مرا از شایسته انصاف  
ز آنکه عدلش سینه تو بران است  
من که کثرت آستین از غافل اندوه  
شد بخت بنده را که استان است  
دلی که با جاست خندان آباد کرد  
حسن خدمت بنده را از خندان است  
چه خردم آستین در بر استان است  
فرض خادم بدین در استان است  
مکنو به من طایفان از بطن  
طایف خلق مرا شاد و زبانه است

ای جهان که رسیدم و برین  
و بر شد و به بر حال نیست  
مرد در زنده ام بچند کرده  
بچکس در حال حال نیست

کریه

گشته دوزخ زنده ام جهان کنایه  
لیک در بخت شال تو نیست  
از چنین میمنت مسلم  
که در نقص و مال تو نیست  
اگر که زنده او زدی  
از چه و هیچ در خیال تو نیست  
دستی را طریقه این بنود  
انجمن شبیه از کمال تو نیست  
نارخت ساده عادت این است  
بر خط سبز کشتال تو نیست

خوش خط و حال طبری اندر استان  
دیدم سبک در که ان استان رسید  
مرغی که بسجده آید تو به و احترام  
رفقه فال بود دست نشان رسید  
انوارا مخاطبان در جبین  
بفام که در که انان و زبانی رسید  
صدور پاک در که نشو به پیش دو  
چون پیش استان طایفه کان رسید  
و آنکه پادشاهان حشمتش نمود حرف  
گر که در کار مرده بنده جهان رسید  
چیز مدد که گاهانی به حال تو نیست  
خج و غریبه بین که کران نا کران رسید

ای بر تن کمال تو شایسته جایش  
کارن قوم بود بهر جهان سترده  
ز چند کلام جویع نظام نیست  
عقدی که بهر کو سر جان سترده



شایسته و ملاحظه حال قوت  
این رخت و جمال که در باطن است  
فیض کفایتی و نم درخت  
گفتار گوین ترانه بر دوران  
اما که حق فضل تو انکار کرده اند  
ترتیب تربیت تو از بنده کتاب

زهی که هر روزه در صفای سوره اند  
هر که گمان بر که بگوید آن مستوره اند  
بر بهمن و بر آفرینان سوره اند  
بر سلسل و گوشت و حیوان سوره اند  
مترک کرده مصحف و نهان سوره اند  
و از نور انوار فضل دوران سوره اند

ای خدای که مشکلات جهان  
لزد از بیم حد شمشیرت  
حبیه اندر جهان مقاصد خویش  
من نمیدانم از چه رگزد دست  
من همان بنده ام که در شب و روز  
چاکر حضرت خداوندم  
عرض خدمت اگر کنم شایسته  
خدمتی بر منی

بگشود برای ثواب خود  
پیشانی بر سر سائب خود  
دیدم اندر زلال مطالب خود  
الغاث گشت سحاب خود  
کرده طبع رشادت و احب خود  
بنده کسان صاحب خود  
میشمارم من از صاحب خود  
کرستی تو را غایب خود

و اما

در ادب و دل که چشمت بودیم  
که این یا ایضا حق زین پس  
روغنایم در موطن خویش  
جان دانی را خدا فرستاده بود  
عرض و قدر و ادب خلق

نمایم پسیم در حجاب خود  
کس نیایم هیچ طالع خود  
یا که از بیم بر سر اکب خود  
زند که رزق راست یا شب خود  
اورم و قدر مراتب خود

خدا آن بر که بگوید زنی یا ران صمیم  
که درین روز نباشد دل و خرم شود  
خدا که دم که کم خدمت یا ران صمیم  
سست چو ندیم چو کجا دم که سخت  
ساکن کوی دانی بود اندر عشق  
سخن آن که سر زلف بنان که در پیش  
فضل کل مکناری بنیم دل نماند  
جان یلب آمده از کینه کردن و  
چو که بجهت جانان برسم جان یابم

در کفایم و در جانان گذرد  
در در روز با حال پریشان گذرد  
که کلام دل من گروش دوران گذرد  
خدا بر بند و در از سر جان گذرد  
بار اگر دل طلبد از سر جان گذرد  
که زلف فلک حال پریشان گذرد  
وای بر عالم اگر کار بدینان گذرد  
چه با که بدین قالب جان گذرد  
بهر خضری که لبش به جان گذرد